

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارت ز آن سر رسید به سر و با سر اشارت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

اجرا: پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۰۴/۱۶



مشکران برنامه شماره ۸۶۷
مکتب خورشید

www.parvizshahbazi.com



(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴)

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی
ز آن سر رسد به بی سر و با سر اشارتی

ز آن رنگ اشارتی که به روز آست بود
کآمد به جان مؤمن و کافر اشارتی

زیرا که قهر و لطف کز آن بحر در رسید
بر سنگ اشارتیست و به گوهر اشارتی

بر سنگ اشارتیست، که بر حال خویش باش
بر گوهرست هر دم، دیگر اشارتی

بر سنگ کرده نقشی و آن نقش بند اوست
هر لحظه سوی نقش ز آزر اشارتی

چون در گهر رسید اشارت، گداخت او
احسنت، آفرین، چه منور اشارتی

بعد از گداز کرد گهر صد هزار جوش
چون می رسید از تف آذر اشارتی

جوشید و بحر گشت و جهان در جهان گرفت
چون آمدش ز ایزد اکبر اشارتی

ما را اشارتیست ز تبریز و شمس دین
چون تشنه را ز چشمه کوثر اشارتی

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۹۷۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی زان سر رسد به بی‌سر و با سر اشارتی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴)

منظور از آن دم همیشه این لحظه هست و در این لحظه مرکز هر باشنده‌ای از جمله انسان که ما راجع به انسان صحبت می‌کنیم، اشاره‌ای به سوی زندگی یا خدا می‌رود، دلبر نماد زندگی یا خداست، پس این لحظه که دل ما یک اشارتی، پیغامی به سوی زندگی می‌فرستد از آن سر هم در مقابل یک اشارتی می‌آید، منتهی مولانا می‌گوید که این اشارت به بی‌سر و با سر متفاوت هست، بی‌سر کسی هست که عقل من‌ذهنی ندارد، عقل جزوی ندارد، با سر کسی هست که من‌ذهنی دارد و خودش عقل دارد، پس می‌بینید که مولانا کار را بسیار متمرکز و خلاصه می‌کند. می‌گوید که بستگی به این دارد که هر انسانی در این لحظه چه پیغامی به زندگی می‌فرستد، منتها وقتی کلمه اشارت را به کار می‌برد، می‌خواهد به ما بفهماند که این اشارت، این پیغام، لزوماً با حرف نیست و در این اشارت حرف کمترین پایه را دارد یعنی حرف زدن، و بنابراین می‌رسیم به این نکته که این لحظه مرکز ما از چه جنسی هست، و اگر من‌ذهنی داشته باشیم سر من‌ذهنی داریم و مرکزمان هم یک چیزی هست، انباشتگی همانندگی‌هاست، اگر نه، مرکز ما خالی باشد عدم باشد، که در پایین با کلمه گوهر نشان می‌دهد، در این صورت سر نداریم عقل من‌ذهنی نداریم، از طریق عدم می‌بینیم، بنابراین دوجور پیغام می‌فرستیم به زندگی. می‌بینید که مولانا گرچه که به زبان دویی حرف می‌زند، ولی در عین حال وحدت را نشان می‌دهد.

و بنابراین «زان سر» می‌توانیم معنی کنیم که سری که به اصطلاح پیغام می‌فرستد، پس این سری که مطابقت با دل دارد و بنابراین اگر این طوری باشد این ما هستیم که در سرمان یک چیزی را می‌شنویم و یک اشارتی می‌فرستیم و انسان بسته به این که دلش عدم باشد، در سرش یک چیزی می‌شنود، و اگر مرکزش انباشتگی باشد یک چیز دیگر می‌شنود و این نشان می‌دهد که در واقع درست هست که اطراف ما پُر از موجودات دیگری هست، ولی دائماً ما خودمان را می‌شنویم، خودمان به خودمان چیزی را می‌گوییم، و به این ترتیب جهان هم آینه‌ای هست که ما را نشان می‌دهد، و پس بنابراین «زان سر» درست هست که در ظاهر می‌گوید زان سر یعنی از آن طرف از طرف زندگی، یعنی بیت این را می‌گوید، می‌گوید این لحظه که از دل انسان یک اشارتی به سوی زندگی می‌رود از آن سر هم یک اشارتی دیگر می‌آید و این اشارت، اشارت کلمه‌ای یا حرفی یا صحبت‌کردنی نیست، بلکه یک ارتعاش هست، و بارها هم صحبت شده که انسان از طریق قرین کار می‌کند این که در واقع در معرض چه جور ارتعاشی است. ولی این بیت می‌گوید، اگر به عدم ارتعاش می‌کنی ارتعاش آن را می‌شنوی خودت، ولی اگر به جسم ارتعاش می‌کنی باز هم همین را می‌شنوی.

پس بنابراین یک سری داریم که مطابقت دارد متناظر است با دلی که الان داریم، پس شما خودتان می‌گویید و خودتان هم می‌شنوید، و اگر کسی چیزی می‌گوید و شما چیز خاصی می‌شنوید باز هم خودتان به خودتان می‌گویید، این موضوع بسیار مهم است به نظر می‌آید که فهمش مشکل است برای این‌که ذهن ما به صورت دویی کار می‌کند، همین‌که ما من‌ذهنی درست می‌کنیم، براساس من‌ذهنی که خودمان یک من هستیم و یک خود هستیم من‌های دیگری، خودهایی دیگری برای مردم و چیزهایی دیگر منعکس می‌کنیم، و بنابراین دائماً یک منی وجود دارد، یک کس دیگر هم وجود دارد، که ما یک من‌ذهنی از او درست کردیم، و این‌کار را با زندگی یا خدا هم می‌کنیم وقتی خودمان را به صورت جسم در می‌آوریم از خدا هم یک جسم درست می‌کنیم، پس می‌گوییم از آن سر می‌رسد یعنی از طرف او می‌رسد و ذهن فکر می‌کند آن هم یک جسمی است مثل ما، یا بزرگ‌تر از ما، به هر حال خیلی قدرتمندتر از ما، ولی اسمش خداست یا زندگی است، این طرز تلقی کلاً غلط است براساس دویی من‌ذهنی هست، در واقع خلقت ما این‌طوری هست که یک هشیاری است در واقع ما مثل یک درخت هستیم که اگر مزاحم این درخت یا خودمان به وسیله گفتار یا کردار با تلقی من‌ذهنی مان نشویم، در این صورت زندگی در ما کار خودش را می‌کند.

اما این دوباره همین اتفاقی که به هشیاری به صورت انسان می‌افتد [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] را به وسیله این دایره‌ها نشان می‌دهیم. امروز پس از بررسی کوتاه من به اصطلاح در خدمت شما معانی بعضی از مفاهیم را توضیح خواهیم داد. مثل آلت مثل تسلیم، مثل جف‌القلَم و این جور چیزها، که ببینیم که علاوه بر این‌که این‌ها معنی ادبی دارد و ما این‌ها را معنی می‌کنیم به ذهن، ولی ببینیم که این‌ها را که ما می‌گوییم، شما در درونتان چه چیز را باید متوجه بشوید، منظور مولانا چیست؟ پس از اندک بررسی با شکل‌هایی که من معمولاً اول برنامه نشان می‌دهم و موضوع برنامه را و همین‌طور منظور از آمدن انسان را توضیح می‌دهم، به آن‌ها خواهیم پرداخت، بعدش هم غزلی که خواندم معنی خواهیم کرد، یک غزل دیگر را هم معنی خواهیم کرد بله.



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۲ (دایره عدم)

پس عرض کردم که انسان موقعی که به این جهان وارد می‌شود هشیاری نظر [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] دارد، و یک هشیاری بی‌فرم هست، که الآن ما می‌گوییم هشیاری نظر یا هشیاری حضور، و وقتی وارد این جهان می‌شود، این هشیاری برای این‌که راه خودش را در این جهان پیدا کند و خودش را اداره کند و باقی بماند از بین نرود، می‌آید با چیزهای مهمی که برای بقایش مهم هستند همانیده می‌شود. [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] چون ذهن ما و فکر ما تنها ابزار شناسایی عملی ماست، در ابتدای ورود به این جهان، بعداً اگر این من‌ذهنی که تشکیل می‌دهیم این فرو بریزد خود هشیاری که هشیارانه به آن زنده می‌شویم ممیز است یعنی تشخیص دهنده است، یعنی خیلی موقع‌ها احتیاج به فکر ندارد.

این صحبت برای کسی که هنوز آن هشیاری را تجربه نکرده و فقط به وسیله ذهنش جهان را شناسایی می‌کند و با اشخاص دیگر هم با فکرش یک چیزی را می‌گوید و یک چیزی می‌شنود تبادل نظر می‌کند، بعید به نظر می‌آید، ولی این سرگذشت انسان است که انسان به صورت هشیاری بی‌فرم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] وارد این جهان می‌شود، با مثلاً مفاهیمی [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، وقتی می‌گویم مفهوم یعنی قلم ذهنی یا معادل ذهنی یک چیز بیرونی هست، مثل مثلاً پول، مثل نقش پدر و مادر که مهم هستند برایش، یا نقش برادر و خواهر و افراد خانواده، و همین‌طور وقتی بزرگ می‌شود با نقش‌هایی مثل پدر، مادر، یا چه می‌دانم معلم، یا

هرکاری که می‌کند و آن نقشی را که به‌عهده می‌گیرد همانیده می‌شود. همانیدن یعنی شکل فکری این چیزهای بیرونی را گرفتن و به آن‌ها حس هویت تزریق کردن، و وقتی ما این‌کار می‌کنیم مثلاً به پول حس هویت، حس وجود تزریق می‌کنیم هشیاری یا امتداد خدا یا ما توان این کار را داریم، این استعداد را داریم که یک چیز ذهنی را مثل پول بگیریم و به آن حس هویت تزریق کنیم، و موقتاً از جنس او بشویم و آن بشود مرکز ما و عینک دید ما، و برحسب آن ببینیم. وقتی برحسب او می‌بینیم آن را به دست می‌آوریم، از جنس هرچه بشویم به‌سوی او حرکت می‌کنیم و آن را جمع می‌کنیم مثلاً پول وقتی یک نفر با پول هم‌هویت می‌شود در ابتدا می‌فهمد که پول چیز مهمی است و از جنس آن می‌شود. از جنس آن شدن حقیقتاً نه این‌که تبدیل به پول می‌شود، در ذهنش، اتفاقاً این یکی از شگفت‌انگیزترین پدیده‌های جهان است که یک هشیاری می‌تواند از جنس او بشود در توهم، به‌طور مجاز بعد شناسایی کند این را متلاشی کند، بعداً از آن جنس بیرون بیاید و جنس اولیه خودش را پیدا می‌کند؛ پس بنابراین موقتاً ما از جنس یک چیز می‌شویم یا یک چیز دیگری که از جنس فکر است می‌شویم، بعداً آن را شناسایی می‌کنیم متلاشی می‌کنیم از درون آن درمی‌آییم آن‌ها را می‌ریزیم دوباره هشیاری می‌شویم هشیارانه، پس این‌کار یعنی همانیدن.

همانیدن یعنی یک‌چیز بیرونی را به‌صورت فکر مرکز قرار دادن و یکی از چیزهایی که الآن شناسایی می‌کنیم این است که هر چیزی مرکز ما باشد غیر از خود زندگی و عدم، خلأ [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] درد ایجاد می‌کند نتیجه‌اش درد است [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و ایجاد درد در مرکز فلسفه‌اش این است که ما چون درد را نمی‌توانیم تحمل کنیم بفهمیم که چون یک چیز خارجی در مرکزمان است آن را شناسایی کنیم بیندازیم دوباره مرکزمان را عدم کنیم؛ پس بنابراین می‌بینید پدیده خودکار هست که انسان می‌رود به‌سویی که درد دارد بعد درد آگاهش می‌کند برمی‌گردد.

امروزه لزومی ندارد درد ما را آگاه کند ما می‌توانیم این پدیده را شناسایی کنیم و مثلاً بچه‌هایمان را خیلی کم با چیزها همانیده بکنیم و این‌ها را به مقایسه نیندازیم و لزومی ندارد که انسان به‌وسیله عمل تقلید از دیگران هم همانیدگی‌ها را زیاد بکند، هم همانیده بشود و دردهایش زیاد بشود، این‌قدر زیاد بشود که مریض بشود یا بالاخره شدیدترین حالت درد انسان را وادار بکند که شناسایی بکند که نباید درد بکشد بنابراین چیزها را از مرکزش دربیآورد. پس می‌بینید که این پیغامی که وقتی این‌ها [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] در مرکزمان است به‌سوی زندگی می‌فرستیم یعنی این دم که دل جسمی ما به‌سوی دلبر اشارتی می‌فرستد از سوی دلبر هم یک اشارتی به ما که الآن سر داریم می‌آید ولی این اشارت، همین اشارت درد است، اشارت نقش است، در نقش باقی ماندن است. در غزل این را می‌گوید ولی اگر همین‌طور که ما از مولانا یاد گرفتیم که دست به کاری به‌نام



فضاگشایی [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] یا تسلیم بزنیم الآن و تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است بدون قیدوشرط و رفتن به ذهن یعنی قضاوت و این کار در واقع فضا را در مرکز ما دوباره باز می‌کند و مرکز ما را دوباره عدم می‌کند. پس ما می‌آییم این عدم را که مرکزمان است اول [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] از دست می‌دهیم جسم می‌گذاریم [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] بعد هشیارانه دست به تسلیم می‌زنیم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] یا فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه می‌کنیم و با مرکز عدم یک پیغامی به سوی زندگی می‌فرستیم. این دفعه این مرکز عدم وقتی که مرکز ما عدم می‌شود سر ما در واقع بی‌سر می‌شود بر ما اصل کار می‌شود هویت در آن نیست و پیغامی را که زندگی در ما می‌خواهد بشنود، می‌شنویم. با مرکز عدم سری خواهیم داشت که در واقع بی‌سر است و بدون من‌ذهنی است پیغام زندگی را می‌شنویم، درست است؟

و این کار ادامه دارد هر مرتبه با مرکز عدم اشاراتی می‌فرستیم به زندگی و در سر خودمان که بی‌سریم پیغام زندگی و اشارات زندگی را دریافت می‌کنیم و این را این قدر ادامه می‌دهیم که هیچ همانیدگی در مرکز ما، درون ما نماند [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] و هرچه همانیدگی‌ها می‌افتند ما وسیع‌تر می‌شویم. آن موقع دوباره درون ما بی‌نهایت می‌شود و دوباره به بی‌نهایت خدا زنده می‌شویم و به منظورمان می‌رسیم. پس بنابراین منظور ما که امروز هم توضیح خواهیم داد این است که بیاییم به این جهان با مرکز عدم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، اول مرکزمان را بر از همانیدگی می‌کنیم [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] بعد یکی یکی آن‌ها را شناسایی می‌کنیم با کمک زندگی [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] با اشارات و پیغام‌هایی که به سر خودمان می‌آید، به سر خودمان می‌آید یعنی مثل این که یک کسی به گوش ما چیزی می‌گوید و ما دوباره فکر می‌کنیم عمل می‌کنیم دوباره فضاگشایی می‌کنیم تا به این صورت [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] درمی‌آییم.

این به اصطلاح موضوع برنامه ما است و سرنوشت انسان است. خیلی از انسان‌ها این را متوجه نیستند و این انباشتگی‌ها [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] را در مرکزشان نگه می‌دارند و دائماً به خدا اشارات غلط می‌فرستند. یعنی می‌گویند که ما جسم هستیم ما جسم هستیم، خدا هم می‌گوید: خیلی خوب شما جسم هستید من هم شما را جسم نگه می‌دارم و یکی از نکاتی که از این بیت ما می‌گیریم این است که آزادی ما و رها شدن ما از دردها [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و شناسایی منظور و زنده شدن ما به خدا یا بی‌نهایت او بستگی به ما دارد. می‌بینید که الآن مسئولیت آمد سوی ما، چون هر پیغامی می‌گوید که شما می‌فرستید به زندگی، همان را می‌گیرید. پس بهتر است پیغام خوبی بفرستیم که از مرکز عدم صادر می‌شود.

اما اجازه بدهید این بیت را هم برایتان بخوانم که بیت اول غزل بعدی است که به ما کمک می‌کند.

مولانا می‌گوید:

ای سنایی گر نیابی یار، یار خویش باش در جهان هر مرد و کاری، مرد کار خویش باش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۴)

سنایی یک بیتی به همین مضمون دارد که بعداً خدمتتان ارائه خواهیم کرد ولی الآن برای توضیح بیت اول غزل قبلی اجازه بدهید این را معنی کنیم.

می‌گوید که ای سنایی، منظورش همان حکیم سنایی است ولی درست است که اسم سنایی می‌برد ولی منظورش هر انسانی است. شما که این بیت را گفتید ما هم داریم از آن یاد می‌گیریم چون بیت را اول حکیم سنایی گفته است.

می‌گوید اگر یار پیدا نکنی در این صورت بیا یار خودت باش؛ منظورش این است که با این حالت [شکل شماره ۱] (دایره همانیدگی‌ها)) ما نمی‌توانیم یار پیدا کنیم برای این‌که وقتی همانیدگی‌ها را در مرکزمان می‌گذاریم یک من‌ذهنی درست می‌کنیم که من‌ذهنی براساس جدایی و همانیدگی تشکیل می‌شود. پس از آن ما یک جسم هستیم، یک جسم جدا هستیم؛ بنابراین به صورت یک جسم جدا دنبال یار می‌گردیم، مثلاً دنبال همسر می‌گردیم دنبال دوست می‌گردیم بچه‌مان متولد می‌شود می‌خواهیم با آن رفیق بشویم ولی چون جسم هستیم نمی‌توانیم جسم با جسم به اصطلاح متحد بشویم؛ بنابراین یار پیدا نمی‌کنیم یعنی در این جهان هیچ من‌ذهنی وجود ندارد که واقعاً بتواند یار حقیقی پیدا کند برای این‌که خودش یک جسم جدا است. یار شدن ما یا دوست شدن ما با هرکسی براساس شرایط من‌ذهنی ما است و به خاطر یک چیزی است، به خاطر یک همانیدگی است. این رابطه‌ای که برقرار می‌کنیم بیشتر اوقات براساس نیاز است. خوب من این چیزها را نیاز دارم تو به من می‌دهی یا در ازای آن من این چیزها را به شما می‌دهم، می‌خواهد زن و شوهر باشد یا دو تا دوست باشد اما این جدایی را حفظ می‌کند.

برای همین در این‌جا مولانا می‌گوید: «ای سنایی» یعنی ای انسان، اگر با من‌ذهنی هیچ دوستی نتوانستی پیدا کنی و آخر سر دیدی که تنها ماندی و دیگر یاری پیدا نمی‌کنی پس بیا خودت با خودت به وحدت برس یعنی به خدا زنده بشو یعنی به منظورت برس برای چه منظوری آمدی؟ به بی‌نهایت خدا زنده بشو.

بارها گفتیم که زندگی یا خداوند دوتا خاصیت دارد یکی بی‌نهایت است، یکی ابدیت و تا ما به این دوتا خاصیت زنده نشویم نمی‌توانیم به انسان‌های دیگر واقعاً پیوندیم، به وحدت برسیم. دوست بشویم. همیشه جدا خواهیم ماند و این جدایی ما را زجر می‌دهد.

کوشش زیادی می‌کنیم ما وقتی که یک همسر می‌گیریم که با او خیلی خوب باشیم با هم‌دگیر مهربان باشیم مهر بورزییم متحد باشیم همکاری کنیم، روزبه‌روز زندگی‌مان بهتر بشود، می‌بینیم که روزبه‌روز داریم جداتر می‌شویم برای این‌که من‌ذهنی را نگه می‌داریم با من‌ذهنی می‌خواهیم دوست بشویم یعنی دوتا من‌ذهنی می‌خواهند باهم



رفیق بشوند، نمی‌شود. پس می‌بینید که برای یار پیدا کردن اول باید ما یار خودمان بشویم هر کسی که واقعاً در درونش با خداوند به وحدت رسیده یعنی عمق بی‌نهایت پیدا کرده همان بی‌نهایت را همان ارتعاش را همان زندگی را در کس دیگر هم می‌تواند ببیند بعد با آن زندگی ارتباط برقرار کند ارتعاش کند و از طریق قرین ما به زندگی ارتعاش می‌کنیم و در مصرع دومش می‌گوید که در جهان هر مرد و کاری یعنی هر کسی هستی هر انسانی و هر کاری می‌کند. هر انسانی یک کاری می‌کند فرقی نمی‌کند آن شخص باید این کار را بکند یعنی این قانون در مورد هر انسانی صادق است که باید مرد کار خودش باشد؛ یعنی کارش براساس زنده‌شدن به زندگی، آن خود اصلی‌اش باشد نه من‌ذهنی‌اش. می‌بینید که وقتی ما من‌ذهنی داریم انگیزه‌هایمان فکرهايمان اعمالمان به‌وسیله تحریکات بیرونی، دیگران مثلاً از روی خشم، رنجش، این‌ها تعیین می‌شود یا حتی براساس دوستی من‌ذهنی یا حتی قانون جبران شما به من این را می‌دهی من این کار را می‌کنم. بنابراین ما مرد کار خودمان نیستیم یعنی این‌طوری نیستیم که ما در این لحظه به زندگی زنده باشیم و کاری انتخاب کنیم که خرد زندگی این لحظه از ما به کارمان بریزد و این کار را ما دوست داریم به کار برکت می‌دهیم.

مرد کار و فکر خودت باش، یعنی نگذار نیازهای این جهانی یا انگیزه‌های من‌ذهنی فکر و عمل تو را تعیین بکند. پس برمی‌گردیم دوباره به این‌که این دوتا بیت به هم کمک می‌کنند. یعنی ما مثل یک درختی هستیم که کم‌ترین اخلال را به‌وسیله من‌ذهنی‌مان در کار زندگی روی ما، در این لحظه باید بکنیم، به حداقل برسانیم یا اصلاً با سکوت ذهن هیچ دخالتی نکنیم. برای این‌که ما به‌وسیله خردی که تمام کائنات را اداره می‌کند یعنی عقل کل محاصره شدیم و مثل یک درختی هستیم که او می‌خواهد در خودش که ما هستیم کار کند. با توجه به این‌که ما یک من مجازی جدا درست کردیم، ما در واقع یک زندگی یا یک خدایی قلبی و توهمی یا مصنوعی درست کردیم، با آن داریم گفتگو می‌کنیم و با فکر و عمل بر اساس انگیزه‌های من‌ذهنی، در مورد فکر و عمل آن یک زندگی داریم اخلال می‌کنیم. برای همین است که به خوشبختی نمی‌رسیم. برای همین است که یار پیدا نمی‌کنیم.

اگر ما یار خودمان باشیم، حتماً با خودمان مهربان خواهیم شد. اگر یار خودمان باشیم این کافی است. بارها این را هم خوانده‌ایم که خداوند برای ما کافی است. یعنی اگر یار خودمان باشیم در واقع خود زندگی، خود خدا حالا اسمش را می‌گذاریم، در ما یار خودش است و برای خودش کافی است. این همه حس نیاز به این جهان به این علت است که ما انسان خودمان نیستیم، کار هم کار خودمان نیست، یار خودمان نیستیم. یار خودمان یعنی هشیاری با هشیاری یکی است. شما از من مجازی حرکت می‌کنید می‌آید در این لحظه همان هشیاری می‌شوید که از اول بودید. این حالت [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] که هیچ همانندگی در مرکز نیست، یار خودش است. این حالت [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] هنوز نشده، دارد می‌شود. این حالت [شکل شماره ۱ (دایره



همانندگی‌ها]] انسان یار خودش نیست و یک من مجازی دارد که بر اساس این من‌ذهنی که یک چیز جدا بر اساس جدایی و همانندگی‌هاست، می‌خواهد یار پیدا کند. یار را بر اساس جدایی پیدا می‌کند، از این کار رنج می‌برد. ما از جدایی رنج می‌بریم. می‌بینیم که هر چه قدر که می‌خواهیم نزدیک بشویم به یکی نمی‌توانیم نزدیک بشویم، او از ما یا فرار می‌کند یا می‌ترسد، به هر حال نمی‌توانیم یار پیدا کنیم. ممکن است شما هم این موضوع را اگر سنی از شما گذشته است، تجربه کرده باشید. پنجاه سالتان است، شصت سالتان است تجربه کرده باشید که یار حقیقی ندارید. یار شما، همسرتان، بچه‌هایتان، دوستانتان، بر اساس روابطی است، این روابط را من‌ذهنی برقرار کرده، یار حقیقی نیستید که یکی باشید. همیشه یک پنهان‌کاری، یک منی وجود دارد که می‌ترسد. ببینید مثلاً ما وقتی یار خودمان باشیم نمی‌ترسیم. ما همیشه یک چیزهایی پنهان داریم، حتی این چیزها را به همسرمان، به دوست‌مان، بهترین دوست‌مان نمی‌گوییم این‌ها را، می‌ترسیم. پس این را هم دیدیم.

اما این موضوع را برای این‌که جا بیندازیم که انسان همیشه خودش به گوش خودش می‌گوید را با یک دو بیت از مثنوی بیان می‌کنیم. علت این‌که این همه تأکید می‌کنم این است که در من‌ذهنی انسان نیازمند به این جهان است. در این جهان انسان‌های دیگر وجود دارند که ما فکر می‌کنیم ما نیازمند آن‌ها هستیم، دائماً توقع داریم که دیگری که بلد هستند و قدرتمند هستند بیایند به من کمک کنند و حتی اگر قرار است به حضور برسیم و به زندگی زنده بشوم، باید به من کمک کنند. مولانا می‌گوید هیچ کمکی نداری غیر از خودت.

قبول این موضوع که غیر از خودم که باید به خودم کمک کنم کس دیگری نیست، برای من‌ذهنی بسیار مشکل است. من‌ذهنی پر از توقع است و توقعاتش رنجش ایجاد می‌کند و این‌که بگوییم توقع نداشته باش و اگر هم داری فقط از خودت داشته باش و خودت می‌توانی به خودت کمک کنی، این کار را قبول نمی‌کند. چون هیچ من‌ذهنی به‌طور کامل مسئولیت قبول نمی‌کند که من خودم باید به خودم کمک کنم و در واقع فکر نمی‌کند که اصلاً خودش به خودش می‌تواند کمک کند.

شما الآن از مولانا می‌شنوید که تنها کمک به خودتان خودتان هستید، کس دیگری نمی‌تواند به شما کمک کند. و خدا هم از درون شما به شما کمک می‌کند، اما ابتکار دست خودتان هست. شما انتخاب می‌کنید، تشخیص می‌دهید، قبول می‌کنید و مسئولیتش را هم برعهده می‌گیرید تا پیشرفت کنید در هر کاری. اگر درست بفهمیم توقعات ما صفر می‌شود.

**چیز دیگر ماند، اما گفتنش
با تو، روح القدس گوید بی منش**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۸)



نی، تو گویی هم به گوش خویشتن نی من و نی غیر من، ای هم تو من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹)

می‌گوید که یک چیز دیگر باید به تو بگویم پس از این همه حرف که گفتم، در داستان فیل است دفتر سوم، که جبرئیل به تو خواهد گفت. می‌گوید نه، حتی جبرئیل هم نخواهد گفت، تو خودت به گوش خودت خواهی گفت. همان معنا را دارد می‌گوید که شما اگر مرکز را عدم کنید در این لحظه، زندگی در شما به گوش خودش می‌گوید. یعنی درست مثل این‌که یک چیزی، در غزل هم هست، می‌جوشد در ما، این عدم می‌جوشد، بی‌نهایت می‌شود. این‌طور چیزی وجود ندارد که یک خدای بیرونی بیاید به ما کمک کند، کس بیرونی بیاید به ما کمک کند. می‌گوید نه، تو خودت به گوش خودت خواهی گفت، نه من به تو می‌گویم، نه غیر من به تو می‌گوید، در حالی‌که من و تو یکی هستیم. یعنی اگر من هم به تو بگویم، از من هم بشنوی، این موقعی است که مرکز عدم است و تو این را به خودت می‌گویی. درست است که یک پیغامی الآن به وسیله من به شما می‌رسد، ولی باز هم خودت به خودت می‌گویی. می‌توانی نشنوی، مرکز اگر عدم نباشد، جسم باشد، نمی‌شنوی.

به عبارت دیگر نتیجه این می‌شود، در این لحظه زندگی می‌خواهد به شما پیغام بدهد، هیچ لحظه‌ای نیست که خداوند نخواهد به ما پیغام بدهد از طریق اشارت برای زنده کردن به خودش و کمک کردن به ما. ولی وقتی مرکز ما جسم است، ما نمی‌گیریم پیغام را، پس می‌زنیم. وقتی مرکز ما عدم است، زندگی به گوش ما که خودش هستیم می‌گوید و ما از آن هشیار می‌شویم و ممیزی می‌کنیم، تشخیص می‌دهیم و پیش می‌رویم. توجه می‌کنید؟ بعد از این دو بیت، این سه بیت را توجه کنید. علت این‌که این‌ها را می‌خوانم برای این‌که بدون مدرک خیلی‌ها قبول نمی‌کنند که این‌طوری است.

تو به هر صورت که آبی بیستی که، منم این، واللّه آن تو نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴)

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق در غم و اندیشه مانی تا به خلق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۵)

این تو کی باشی؟ که تو آن اَوْحَدی که خوش و زیبا و سرمست خودی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۶)



می‌گوید تو به هر صورت ذهنی، به هر نقشی که من ذهنیات نشان می‌دهد بیایی بایستی، بیستی یعنی بایستی، که بگویی من این هستم، هر جور من ذهنی بسازی به مردم ارائه کنی؛ آهای مردم من این هستم، من آدم دانشمندی هستم، من آدم باصداتی هستم، امین هستم، که من این هستم؛ می‌گوید نه تو این نیستی، برای این که همین که من هستم می‌گوید این، حالا آن نقش هرچه هست؛ همان نقش، همان من ذهنی، به خلق احتیاج دارد و وقتی تنها می‌مانی از خلق، یعنی مردم به تو سر نمی‌زنند دیگر، تا خلق، تا خرخره، در غم و اندیشه و حزن فرو می‌روی، غصه تو را می‌گیرد.

می‌بینید که در من ذهنی ما چه قدر به مردم احتیاج داریم. وقتی به خداوند زنده بشویم، به مردم احتیاج نداریم، البته از بودنشان می‌توانیم لذت ببریم، ولی احتیاج نداریم. می‌گوید این نقش، این من ذهنی، تو کی این هستی؟ «این تو کی باشی؟»، که تو آن یکتایی هستی. پس ما هر نقشی را که ایجاد می‌کنیم در ذهنمان بر اساس همانیدگی‌ها که من این هستم، ما آن نیستیم. بلکه ما آن یکتایی هستیم که آن یکتایی دائماً خوش است، سرمست است، شاد است، زیباست و همه این‌ها را از خودش دارد، از جهان نمی‌گیرد. توجه می‌کنید؟ حالا:

**مرغ خویشی، صید خویشی، دام خویش
صدر خویشی، فرش خویشی، بام خویش**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

**جوهر آن باشد که قایم با خود است
آن عَرَض، باشد که فرع او شده‌ست**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۸)

حالا این بیت اول را هر جور شما معنی می‌کنید، حالا مهم نیست. مهم این است که همه چیز خودت هستی، همه چیز خودت هستی، همه چیز در تو گذاشته شده، تو هستی که باید کار کنی، پیغام زندگی را خودت باید بشنوی، مسئول خودت هستی، خودت جدیت می‌کنی و از مردم هیچ چیزی نمی‌خواهی و آن‌ها به تو کمک نمی‌توانند بکنند، فقط به صورت آن یکتایی، در بیت قبل که این جا گفت اوحدی، به صورت یکتایی وقتی فضا را باز می‌کنیم، من ذهنی یک لحظه متوقف می‌شود و اخلاص نمی‌کند، ما آن یکتایی هستیم، آن یکتایی کار خودش را انجام می‌دهد، دیگر دوتا نیست. یکتایی دارد کار خودش را می‌کند روی شما، شما همان یکتایی هستید. پس در آن موقع می‌بینید که شما به صورت فضای یکتا، همه چیز خودت هستی. پس بنابراین اگر دام هستیم، به دام افتاده‌ایم، به دام خودمان افتاده‌ایم، اگر مرغ آزاد هستیم، خودمان هستیم، مرغ خودمان هستیم، مرغ کس دیگری نیستیم، صید خودمان هستیم. اگر دام داریم، دام خودمان هستیم. اگر سینه‌مان بی‌نهایت شده است، باز هم خودمان هستیم.

پس بنابراین این طوری چیزی وجود ندارد که فرشی وجود دارد، بامی وجود دارد. یک یکتایی است، یکتایی بی‌نهایت شده، این همه چیز خودش، خودش است. اگر آمده است من ذهنی ساخته است، دام را خودش ساخته است. می‌تواند دام را متلاشی کند و آن یکتایی باشد. پس بنابراین بامش خودش است، فرشش خودش است، صدرش خودش است. صدر یعنی هم صدر مجلس هم درون انسان و آن موقع می‌گوید این جوهر است. جوهر آن است که قائم به ذات خودش است، نه متکی به من ذهنی است. الآن در من ذهنی جوهر انسان که همان هشیاری است، قائم به همانیدگی‌ها است، از طریق آن‌ها می‌بیند، نیازمند به جهان است، متکی به جهان است.

می‌گوید که این لحظه ما به یک بی‌نهایتی زنده هستیم، قائم به خودمان هستیم، پس بنابراین ما یک جوهر یک هشیاری قائم به ذات خود هستیم، مستقر در این لحظه، وقتی در این لحظه، در این لحظه نه در زمان، قائم به خودمان هستیم، اندازه‌مان هم بی‌نهایت است.

می‌گوید این همانیدگی با آثار است که فرع ما شده است. ما یک جوهر هستیم، یک هشیاری هستیم، یک امتداد خدا هستیم، یک جنسیت خدا داریم و یک آثاری هم داریم. مثلاً این بدن ما عرض است نسبت به جوهر ما. فکرهای ما عرض است. هر چیزی که ذهن می‌تواند ببیند عرض است.



[شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)

اما این شکل‌ها را هم به شما توضیح بدهم سریع [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] و گفتیم ما می‌خواهیم تغییر کنیم. من ذهنی داریم می‌خواهیم از این من‌ذهنی دربیاییم، به یکتایی برسیم و برای این کار باید مرکزمان را عدم کنیم [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و مدت‌ها طبق این صحبت‌هایی که الان کردیم، مرکز را عدم نگاه داریم تا زندگی نمی‌گوییم حتی به ما کمک کند، زندگی به خودش کمک کند یا روی خودش کار کند، خودش را آزاد بکند، این کار مستلزم مداومت است و تکرار است. مدتی شاید سه سال، چهار سال، پنج سال، برای بعضی‌ها ده سال باید این کار را بکنند. یعنی از مرکز عدم اشارتی به سوی زندگی برود و از زندگی اشارتی به ما می‌آید، در سرمان می‌شنویم چون بی‌سر هستیم، در این صورت اشارت درست زندگی را با مرکز عدم می‌شنویم، دریافت می‌کنیم.

این هم [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] اگر کسی تا حالا ندیده است، ببیند. وقتی ما وارد این جهان می‌شویم و همانیده می‌شویم، با تعداد زیادی از اجسام بیرونی به صورت فکر همانیده می‌شویم، که آن نقطه‌چین‌ها آن همانیدگی‌ها را نشان می‌دهند و همین الان خدمت‌تان عرض کردم که هر همانیدگی درد را زیاد می‌کند، درد ایجاد می‌کند. هر همانیدگی مولد درد است. بنابراین وقتی با تعداد زیادی چیزها همانیده هستیم، یعنی درد ثابتی که دائماً تغییر می‌کند، به اصطلاح ما سروکار داریم.



معمولاً در من‌ذهنی یک درد ثابت داریم، در اثر تغییرات همانیدگی‌ها یک ذره بالا پایین می‌رود این، توجه می‌کنید؟ اگر مثلاً پولمان زیاد می‌شود یک ذره خوشحال می‌شویم، از دست می‌دهیم، غمگین می‌شویم ولی دائماً یک حال‌گرفتگی، بی‌حوصلگی، بی‌حالی، بی‌رمقی، بی‌انرژی بودن در من‌ذهنی است و دو تا خاصیت به وجود می‌آورد همانش با چیزها و آن این است که ما دو تا خاصیت مقاومت و قضاوت را نشان می‌دهیم.

قضاوت در واقع همان خوب‌بود کردن است. خوب‌بود کردن: ما بر حسب همانیدگی‌ها می‌بینیم، اگر زیاد می‌شود این همانیدگی‌ها، وضعیت این لحظه خوب است، اگر کم می‌شود، وضعیت این لحظه بد است. مقاومت یک خاصیتی است که من‌ذهنی در مقابل اتفاق این لحظه دارد. هر من‌ذهنی ولو می‌پسندد اتفاق این لحظه را، دارد مقاومت می‌کند. مقاومت معنی‌اش این است که ما یک کاری بر اساس من‌ذهنی با اتفاق این لحظه داریم. اگر فضاگشایی کنیم مقاومت از بین می‌رود. وقتی با من‌ذهنی با اتفاق این لحظه ما روبرو می‌شویم، این اسمش مقاومت است، ولو می‌پسندیم. وقتی فضاگشایی می‌کنیم، یعنی این حالت [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]، وقتی فضاگشایی می‌کنیم یا تسلیم می‌شویم که گفتیم فضاگشایی سبب می‌شود که ما تمرکزمان را یا تمرکز من‌ذهنی را از روی اتفاق این لحظه برداریم و در نتیجه مرکز ما عدم می‌شود و اشارتی که به سوی زندگی می‌فرستیم، این اشارت این است که من از جنس تو هستم، من از جنس زندگی هستم. یعنی این‌که ما پیشرفت کنیم در کار معنوی، این است که در این لحظه اقرار کنیم که از جنس زندگی هستیم، گاهی می‌گوییم که از جنس آلت هستیم، یا وفا به آلت می‌کنیم.

مرتب تکرار می‌کنیم این موضوع را که اتفاق این لحظه در واقع ابزار ما است. اما نه این‌که در اطرافش مسئله ایجاد کنید یا مقاومت کنید یا به وسیله عقل من‌ذهنی آن را قضاوت کنید، این کار سبب خواهد شد که ما منقبض بشویم، قضاوت کنیم.

اتفاق این لحظه به وسیله زندگی یا قضا ایجاد می‌شود که فضا باز کنیم و در نتیجه [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] دو تا خاصیت صبر و شکر در ما به وجود می‌آید. صبر را ما تجربه می‌کنیم، متوجه می‌شویم که رها شدن از دست همانیدگی‌ها به زمان احتیاج دارد و شکر حالت سپاسگزاری مرکز عدم است. یادآوری کنم که من‌ذهنی سپاسگزاری بلد نیست. من‌ذهنی در واقع طلب‌کار است. اگر به او یک چیزی بدهی بقیه‌اش را هم می‌خواهد. یعنی هرچه بیشتر بهتر است و معیاری برای قانون جبران یا سپاسگزاری ندارد.

ما باید از جنس عدم بشویم که شکر و سپاسگزاری و قدرشناسی را، به اصطلاح به خاطر بیاوریم. عجیب است این من‌ذهنی [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] که قانون جبران را رعایت نمی‌کند، واقعاً لحظه‌به‌لحظه به خودش، هم به وسیله مردم لطمه می‌خورد، هم به وسیله خود زندگی. شکر یکی از مهمترین خاصیت‌های ما است ولی

موقعی میسر است که شما تسلیم بشوید یا فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنید. پس اشارتِ خوبِ الآن ما متوجه می‌شویم که در این حالت [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] است، بله، از آن سمت، یعنی از طرف زندگی در سر ما یک ارتعاشی یا یک گفت‌وگویی صورت می‌گیرد که ما تشخیص می‌دهیم چکار باید بکنیم.



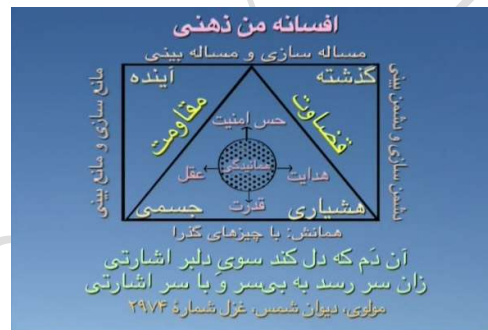
شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

اما این دو تا مثلث را هم [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] و [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] به شما نشان بدهم. وقتی مرکز عدم است [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، اشارتی که ما به زندگی می‌فرستیم این است که من از جنس تو هستم، من وفا به تو دارم می‌کنم. وفا به آلت، یا وفا به زندگی یعنی اقرار به این‌که من از جنس تو هستم، منتها به صورت ارتعاش، به صورت مرکز عدم، نه با ذهن، نه این‌که بگوییم بله من از جنس خدا هستم، نه، این قبول نیست. باید مرکزمان عدم شده باشد و این مثلث [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] نشان می‌دهد که دائماً وقتی می‌گوییم دائماً، منظورم این لحظه است، این لحظه عنایت ایزدی برقرار است برای همه انسان‌ها و می‌خواهد ما را از این همانیدگی‌ها آزاد کند ولی می‌گوید من را ستایش کن، من را بگذار مرکزت و اگر این حالت [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] باشد، همانیدگی‌ها باشد، اشارتی که به سوی دلبر می‌رود، یعنی این اشارت است که من از جنس جسم هستم و آن هم می‌گوید: «خوب از جنس جسم هستی، خیلی خوب جسم باش.»

توجه کنید که این طوری نیست ما یک من ذهنی داشته باشیم، بگوییم که: «خیلی خوب من می‌دانم که وضع من خوب نیست، ولی تو که خدا هستی، همه چیز را می‌دانی، درست کن دیگر، مگر تو نمی‌بینی من اشکالم چیست؟! من خشمگین هستم، من رنجش دارم، من کینه دارم، من هزار جور درد دارم، مگر تو خدا نیستی؟! درست کن، تو که قدرت داری.» این طوری کار نمی‌کند، این دید غلط است. این طوری نیست که یکی شما، یکی خداوند، یک هشیاری است. وقتی شما ساکت می‌شوی، ذهن را خاموش می‌کنی، آن من، آن خواهنده، آن گوینده از بین می‌رود، زندگی شروع می‌کند به کار. آن موقع شما دیگر ضرر نمی‌زنی. وقتی می‌گویی: «خدایا من که وضعم خراب است، شما می‌بینی که، من را درست کن.» تو داری اخلاص می‌کنی، چون این من را و این نقش را داری نگه می‌داری، این دارد حرف می‌زند، این وجود دارد و می‌خواهی نگه داری، برای این که مرتب مقاومت می‌کنی و این را تجدید می‌کنی، لحظه به لحظه این را تجدید می‌کنی. ما لحظه‌ای عمل می‌کنیم؛ این لحظه قضاوت می‌کنیم و مقاومت می‌کنیم و در واقع جلوی جذبه و عنایت خداوند را می‌گیریم. شما بیدار بشوید ببینید که مولانا چه می‌گوید و از این دید غلط در بیایید.



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] هم در واقع افسانه من ذهنی را نشان می‌دهد.

[شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی زان سر رسد به بی سر و با سر اشارتی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴)

اگر انسان، هر انسانی، آمد به این جهان و همانندگی‌ها را گذاشت مرکزش و هشیاری جسمی پیدا کرد، یک من ذهنی پیدا کرد که این من ذهنی جسم است و در گذشته و آینده زندگی می‌کند و هر لحظه هم مقاومت و قضاوت دارد، یواش یواش شروع می‌کند به تبدیل زندگی به مانع و مسئله و دشمن و زندگی را در واقع این لحظه تلف می‌کند و هرچه سن او بالاتر می‌رود بدتر می‌شود. به عبارت دیگر، اشارات دلبر در ما اگر به صورت درد است، یعنی اگر شما درد دارید الآن، اشارات دلبر درد است. این درد به شما این اشاره یا پیغام را می‌دهد که تو نمی‌توانی کارت را درست کنی با این من ذهنی و عقلش. تا زمانی که من ذهنی و عقل را داری، دردت زیادتر خواهد شد، باید اجازه بدهی از طریق فضاگشایی من بیایم به مرکزت. و خود درد معنی‌اش این است که شما احتیاج به کمک زندگی دارید و باید تبدیل بشوید و اگر درد شدیدتر شده یعنی وقتش خیلی گذشته. ما در این افسانه من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] خیلی افراط می‌کنیم.

مثلاً ما فکر می‌کنیم اگر گریه کنیم زاری کنیم دعا کنیم با من ذهنی، خداوند رحمش می‌آید؛ خداوند رحمش می‌آید ولی نه به این حالت انسان که دائماً ارتعاش غلط سوی زندگی می‌فرستد. نمی‌شود که خداوند به شما رحم کند در حالی که هر لحظه به طور عینی و عملی در مرکزت از جنس جسم می‌شوی و می‌خواهی جسم بشوی. می‌گوید: «من نمی‌خواهم جسم بشوم»، اگر نمی‌خواهی جسم بشوی مقاومت نکن، این رفتارهای من ذهنی را کنار بگذار، ببین که این کار غلط است. به طور کلی دید و رفتار من ذهنی غلط است، هیچ معنویتی در آن نیست فقط بت پرستی است. و ما بت‌های ذهنی را می‌پرستیم الآن.

قدیم‌ها بت‌های بیرونی را می‌پرستیدند، یک چیزی از چوب می‌ساختند؛ از موقعی که بت‌های بیرونی را شکستند بت‌ها تبدیل شدند به بت‌های ذهنی. ما الآن بت‌های ذهنی داریم، با هر چیزی که همانیده هستیم آن را می‌پرستیم. اما یک شکل عالی دیگر این است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که شما اگر مرتب با فضاگشایی یا تسلیم مرکز را عدم می‌کنید و این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنید و رضا شروع می‌کنید، یواش یواش فضای درون باز می‌شود و باز می‌شود و باز می‌شود و پس از یک مدتی ما شادی بی‌سبب را که تا حالا تجربه نمی‌کردیم، تجربه می‌کنیم که اصل ما از جنس شادی بی‌سبب است. شادی بی‌سبب که یعنی سبب بیرونی ندارد، از درون ما می‌جوشد می‌آید بالا، در واقع حق ماست، از ذات ما می‌آید. هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود شادی بی‌سبب



زیادتر می‌شود و همراه آن پس از مدتی ذوق آفرینش در ما به‌وجود می‌آید و همین‌طوری دائماً این صبر و شکر ادامه دارد تا هیچ همانندگی در ما نماند.

خوب، پس از این ما اجازه بدهید این مفاهیم را برای شما توضیح بدهیم، ببینیم که مثلاً اولی‌اش آلت است؛ وقتی می‌گوییم آلت منظور چه است؟

آلت

«آلت» جنس ما را به‌عنوان امتداد زندگی تعیین می‌کند. ما در «آلت» با خدا یا زندگی همانیده شده‌ایم. زندگی از ما پیمان گرفته است: آیا از جنس زندگی هستیم؟ و ما گفتیم بله.

پس وقتی می‌گوییم آلت؛ حالا صرف نظر از این ابیات مولانا، الآن ابیات را نمی‌خوانم دیگر، برای این‌که وقتی بیت را می‌خوانیم، این ادبیات، زیبایی ادبیات و حالت سحرانگیزی، ما را می‌گیرد و ما درست متوجه نمی‌شویم. شاید اصلاً به‌اصطلاح آن معنا که در ما باید زنده بشود چه است؟ امروز در توضیح این مفاهیم من هیچ بیتی نمی‌خوانم، ببینیم شاید این کار کرد. پس وقتی می‌گوییم آلت، یعنی ما از جنس زندگی هستیم، از جنس خدا هستیم، امتداد او هستیم و یک‌بار با او همانیده شده‌ایم. یعنی ما می‌دانیم از جنس او هستیم و هر موقع ما این موضوع را کاملاً درک کردیم، باید به اتفاق این لحظه بله بگوییم. بله گفتن به اتفاق این لحظه معنی‌اش این است که شما قبول می‌کنید که اتفاق این لحظه را خداوند یا قضا تعیین می‌کند. وقتی بلی می‌گویید به اتفاق این لحظه، یعنی فضاگشایی می‌کنید، در واقع عملاً به خداوند می‌گویید من از جنس تو هستم.

پس با بله گفتن به اتفاق این لحظه، با فضاگشایی، عیناً از جنس او می‌شوید نه لفظاً، عیناً، از ذهن آمدیم بیرون دیگر. برای پریدن از ذهن بیرون و از جنس زندگی شدن، باید به اتفاق این لحظه بلی بگوییم. این موضوع را در تسلیم هم ما توضیح خواهیم داد. ولی وقتی می‌گوییم به اتفاق این لحظه بله، یا به وضعیت این لحظه بله، معنی‌اش این نیست که شما نمی‌خواهید وضعیت را عوض کنید. معنی‌اش این است که اول به جنسیت خودتان که از جنس خداست یا زندگی است، اقرار کنید و از آن جنسیت، اتفاق برکت بگیرید. ما تسلیم اتفاق نمی‌شویم، در این لحظه تسلیم خداوند یا زندگی می‌شویم. فضاگشایی یعنی من تسلیم زندگی در این لحظه هستم یا از جنس زندگی هستم.



همین‌طور آلت می‌گوید که ما نمی‌توانیم زندگی را داشته باشیم، داشتن مال من‌ذهنی است. ما خود زندگی هستیم، چه‌جور می‌شود زندگی را داشت؟ در این‌صورت این باید یک چیز بیرونی باشد. زندگی یا خدا را نمی‌شود داشت، خدا عیناً زندگی است، زنده است، به جسم تبدیل نمی‌شود که شما داشته باشید. ما پول را می‌توانیم برداریم بگذاریم تو جیب‌مان، با من‌ذهنی بگوییم این پول را داریم، جزو من شد الان. این هم توهم ذهن است، ولی این توهم در مورد خدا یا زندگی کار نمی‌کند. پس، داشتن در مورد خدا یا اصل شما کار نمی‌کند. شما نمی‌توانید خودتان را داشته باشید، باید به خودتان عیناً زنده بشوید. اما،

(آلت)

«آلت» در این لحظه محقق می‌شود، با «بله گفتن به اتفاق این لحظه». برای وفا به عهد «آلت»، ما به اتفاق این لحظه بله می‌گوییم. اگر اتفاق این لحظه را نپذیرفته و مقاومت کنیم، ما به عهد خود (یا آلت) وفا نکرده‌ایم. بلکه جفا کرده‌ایم؛ و این جفا و ظلم به خودمان است.

توجه می‌کنید؟ این لحظه اگر بله بگوییم به اتفاق این لحظه، شما به تحقیق و عینی از جنس خدا می‌شوید، جنسیت اصلیتان را پیدا می‌کنید و این وفا به آلت است. وفا کردن به آلت یعنی در این لحظه به‌طور عینی در مرکزمان اقرار بکنیم که از جنس او هستیم. بنابراین ما به اتفاق این لحظه بله می‌گوییم. اگر اتفاق این لحظه را نپذیرفته، یعنی به آن بله نگوییم، یعنی مقاومت کنیم؛ و «مقاومت کنیم» را من معنی کردم. حتی موافقت ذهنی هم یک‌جور مقاومت است. اتفاق این لحظه بازی زندگی است، فقط برای بیداری ما از ذهن است. اگر در مقابلش مقاومت کنیم و آن را جدی بگیریم و حواسمان را بدهیم به اتفاق این لحظه، یعنی من‌ذهنی داریم درست می‌کنیم، مرکزمان غیر از عدم می‌شود، در این‌صورت ما به عهد خودمان وفا نکردیم.

این لحظه شما باید به آلت وفا کنید. «به آلت وفا کنید» یعنی به آن همانندگی اول، به آن کشت اول، به آن شناسایی اول اعتراف می‌کنیم. این جفا است، مقاومت به اتفاق این لحظه جفاست. جفا عکس وفاست. و هرچه جفا کنیم، یعنی در این لحظه مقاومت کنیم در مقابل اتفاق این لحظه و آلت یادمان برود، داریم به خودمان ظلم می‌کنیم، نمی‌فهمیم. آن کسی که من‌ذهنی دارد و وفا به آلت نمی‌کند، از جنس درد است، اگر از جنس درد باشید از جنس آلت نیستید، خداوند درد ندارد. اگر کسی رنجیده است خشمگین است می‌ترسد، حسود است و بقیه چیزها، از جنس خدا نیست، از جنس آلت نیست. یعنی دارد می‌گوید من از جنس تو نیستم. یادمان



باشد این چیزها در اطراف آن بیت اول می‌گردد که شما در این لحظه چه اشارتی، چه ارتعاشی از خودتان صادر می‌کنید، جنس همان را هم می‌گیرید، توجه می‌کنید؟

این امتداد خداوند یک خاصیتی دارد که هر ارتعاشی می‌کند همان را می‌گیرد شما ارتعاش خوب بکنید. خوب،

(الست)

«الست» یعنی ما به عنوان هشیاری، شاهد بودن خود هستیم، برای شناسایی جنسیت خود به عنوان امتداد زندگی، ما به هیچ چیزی از جهان نیاز نداریم. برای شناسایی هشیارانه خود به عنوان امتداد زندگی، هشیاری حتی به ذهن و فکر کردن هم نیاز ندارد.

پس بنابراین معنی الست این است که به عنوان هشیاری یا امتداد خدا، ما باید شاهد بودن خودمان باشیم. خداوند برای بودن و زنده بودن احتیاج به این جهان ندارد ما هم احتیاج به فکرها و این چیزهایی که فرمان نشان می‌دهد نداریم. یادمان باشد این الست آیه قرآن است اگر کسی می‌خواهد برود بخواند، قبلاً هم نشان دادیم، ولی به هر حال ما امروز نه آیه نشان می‌دهیم نه بیت می‌خوانیم بلکه ببینم این‌ها را می‌توانیم معنی کنیم همین‌طور خودمانی داریم حرف می‌زنیم. پس برای شناسایی جنسیت خودمان به عنوان زندگی ما به هیچ چیزی از این جهان که فرمان نشان می‌دهد نیاز نداریم. برای شناسایی هشیارانه خود به عنوان امتداد زندگی، هشیاری حتی به ذهن و فکر کردن هم نیاز ندارد. یعنی ما به فرمان احتیاج نداریم که خداوند را بشناسیم خداوند در ما خودش، خودش را شناسایی می‌کند. هشیاری از ذهن برای آفرینش استفاده می‌کند، نه این‌که تعیین کند که کیست.

پس بنابراین ما به عنوان هشیاری از ذهنمان برای خلاقیت استفاده می‌کنیم منتها از ذهنی که همانیده نیست، نااصل‌کار نیست، اصل‌کار است. اصل‌کار هم واژه فارسی فانکشنال هست، دیس فانکشنال یعنی نااصل‌کار و به این معنی که این ذهن را نساخته‌اند که به ما بگوید ما چه کسی هستیم. برای حس وجود یا برای ساختن من‌ذهنی نساخته‌اند. ساخته‌اند یک مدتی همانیده بشود بعد این آزاد بشود یعنی در ذهن هیچ همانیدگی نماند، حس وجودی نماند، در آن موقع می‌شود اصل‌کار.

اصل‌کار یعنی همان کار را انجام می‌دهد که در اصل برایش ساخته شده است، مثلاً چرخ ماشین وقتی گرد است اصل‌کار است. اگر چرخ ماشین را به صورت مربع مستطیل بسازید، چهارگوش بسازید، این دیگر اصل‌کار نیست، درست است؟ و خیلی چیزها اصل‌کاری‌اش را از دست می‌دهد برای این‌که ما نمی‌دانیم اصلاً چه جوری از آن استفاده کنیم. مثلاً اتومبیل برای رفت‌وآمد ساخته شده است، اصل‌کاریش برای رفت‌وآمد است. اگر کسی برای



تَشَخُّص استفاده می‌کند که خودش را می‌خواهد نشان بدهد، یعنی بر اساس آن من درست کرده است، چون این اتومبیل مثلاً آن قدر قیمت دارد، من، من بزرگی دارم، می‌خواهم پُر بدهم، برای این کار ساخته نشده است. در نتیجه اتومبیل نااصل کار می‌شود. هرچیزی را که برای آن کاری که ساخته‌اند استفاده نشود، اصل‌کاری‌اش را از دست می‌دهد. خیلی از اعضای بدن ما اگر مواظبت نشود اصل‌کاری‌اش را از دست می‌دهد. مثلاً پاهایمان باید قوی باشد راه برویم روی آن، اگر ضعیف باشد راه نرویم سست بشود، دیگر نمی‌توانیم راه برویم، نااصل‌کار می‌شود. همین‌طور بقیه اعضای بدن، به هر حال،

(اَلْسَتْ)

امتداد زندگی، هشیاری حتی به ذهن و فکر کردن هم نیاز ندارد. هشیاری از ذهن برای آفرینش استفاده می‌کند، نه اینکه تعیین کند که کیست... این حقیقت فقط تجربه و دیده می‌شود... قابل توضیح با ذهن نیست.

پس هشیاری از ذهن برای آفرینش استفاده می‌کند، نه اینکه تعیین کند که کیست، یعنی ما از ذهنمان نباید بخواهیم که به ما بگوید که ما چه کسی هستیم که الان داریم این کار را می‌کنیم. در ذهن با چیزها همانند هستیم به ذهنمان می‌گوییم بگو من چه کسی هستم؟ ذهنمان به ما می‌گوید تو پولت هستی که در بانک هست، همین اتومبیل هستی، همان نقشه هستی، معلم هستی، پدر هستی، مادر هستی و به ما می‌گوید شما چه کسی هستید. این کار ذهن را نااصل‌کار می‌کند.

این حقیقت فقط تجربه و دیده می‌شود قابل توضیح با ذهن نیست. پس این را باید ما فقط تجربه بکنیم نه این که در ذهن بمانیم. اَلْسَتْ را باید از ذهن آمد بیرون، بلکه گفت به این لحظه، به زندگی زنده شد، نه این‌که توی ذهن بمانیم فقط به صورت ادبی معنی کنیم. وقتی اَلْسَتْ می‌گوییم شما باید جنسیتتان را در این لحظه تعیین کنید، در شما باید یک تحولی ایجاد بشود که من جدا از دنیا وجود دارم، من جدا از فکرهایم وجود دارم، فکر من به من نمی‌تواند بگوید من چه کسی هستم یا من به فکرهایم یا به چیزهای این دنیا احتیاج ندارم که جنس خدائیم را پیدا بکنم.

(اَلْسَتْ)

«اَلْسَتْ» همان کِشْتِ اولیه، کامل و بگزیده است. ما از جنس خدا هستیم. این‌که با زور و درد می‌خواهیم من‌ذهنی را ادامه دهیم، درست نیست.



در قبل از آمدن به این جهان، ما با زندگی همانیده شدیم و همانیدگی در واقع کِشتِ اول است. ما از جنس خدا هستیم. این‌که با زور و درد می‌خواهیم من‌ذهنی را ادامه دهیم، درست نیست. پس یک‌بار با خداوند ما هم‌جنسی‌مان را شناسایی کردیم جنس دیگر نمی‌توانیم باشیم. این‌که آمدیم به این جهان، این کشت‌های ثانویه یعنی همانیدگی‌های بعدی را با چیزهای این‌جهانی درست کرده‌ایم، درست مثل این‌که چیزهای جدید روی آن کشت اول می‌کاریم، ولی چون این‌ها آفل هستند هرچه می‌کاریم، می‌بینید که از بین می‌رود، از جنس فکر است و این به ما نشان می‌دهد که ما همان غیر آفلی هستیم، همان عنصر پایداری هستیم که ناپایداری را می‌شناسد. ما الآن می‌دانیم که این جسم ما فرو خواهد پاشید. ما می‌دانیم فکرهای ما از ذهن ما می‌گذرند گذرا هستند، ما می‌دانیم مثلاً پول ما ممکن است زیاد و کم بشود، گذراست، ما می‌دانیم که ممکن است در این جهان نباشیم، یا با کسانی دوست هستیم ممکن است ده سال دیگر دوست نباشیم، پس این دوستی گذراست.

ما چه‌جوری تشخیص می‌دهیم یک چیزی که مال این جهان است و ذهن نشان می‌دهد گذراست؟ برای این‌که چیز غیر گذرا و جاودانه و پایدار در ما هست و همان آلسْت است که کامل هست. حالا، آن کامل هست، آن جنس ما کامل هست و انتخاب شده هست، انتخاب شده خدایی هست و بهترین است، اما ما به‌جای کمال آن، کمال را در وضعیت‌ها جستجو می‌کنیم که این لحظه پیش می‌آید که الآن خواهیم دید که این کمال‌طلبی است و این‌که با زور و درد می‌خواهیم من‌ذهنی را ادامه بدهیم درست نیست.

یعنی زندگی در این لحظه، خداوند می‌خواهد من‌ذهنی را متلاشی کند، ما را به خودش زنده کند، ما جلوی این کار را گرفتیم می‌خواهیم من‌ذهنی‌مان را پروار کنیم، همانیدگی‌ها را زیاد کنیم، برویم به مقایسه و خودمان را به رخ مردم بکشیم، به رخ خودمان بکشیم از طریق همانیدگی‌ها، این‌کار درست نیست و این‌کار درد دارد. بله.

(آلسْت)

خصوصیت‌های خداوند: بی‌نهایت و ابدیت است. بی‌نهایت یعنی بی‌نهایت فضاگشایی، عمق و ریشه‌داری؛ این‌که هیچ چیزی که ذهن به ما نشان می‌دهد، ما را از سکون خود به عنوان هشیاری در نمی‌آورد...

«خصوصیت‌های خداوند: بی‌نهایت و ابدیت است.» و این جنس ما را هم تعیین می‌کند یعنی هر خاصیتی خداوند دارد، جنسیت آلسْت ما هم همان را دارد. ما هم بی‌نهایت هستیم، ما هم ابدیت هستیم. «بی‌نهایت یعنی بی‌نهایت فضاگشایی، عمق و ریشه‌داری؛ این‌که هیچ چیزی که ذهن به ما نشان می‌دهد، ما را از سکون خود به عنوان



هشیاری در نمی‌آورد.» پس بی‌نهایت خدا در ما یعنی بی‌نهایت عمق، زنده شدن روی همان کِشتِ اولیه، به‌طوری که هر چیزی که از فکرمان می‌گذرد ولو خیلی بد به‌لحاظ بیرون، به‌نظر مردم، ما را از ریشه در نمی‌آورد. بله،

(اَلْسَتْ)

ابدیت یعنی آگاهی از این لحظه ابدی، جمع بودن از زمان روان‌شناختی گذشته و آینده...

پس بنابراین خارج شدن از زمان مجازی من‌ذهنی و آمدن به این لحظه و آگاهی از این لحظه ابدی به‌معنی ابدیت است و خاصیت دیگر ماست. پس ما یک بُعد زمان داریم یک مکان، از لحاظ مکان بی‌نهایت هستیم، از لحاظ زمان جاودانه هستیم، این لحظه ابدی هستیم.

(اَلْسَتْ)

در وفا به «اَلْسَتْ»، ما به «کَفَى بِاللَّهِ» هشیار هستیم؛ این‌که خدا یا زندگی کافی است. اگر در کار زندگی دخالت و خرابکاری نکنیم، خودش برای واهمانش و بازگشت از جهان کافی است؛ و این منظور زندگی به‌صورت طبیعی و بدون درد انجام می‌شود... اشکال و تأخیر، از خرابکاری‌های ما به عنوان من‌ذهنی ناشی شده است.

توجه کردید دیگر. اگر در این لحظه فضا را باز کنیم، و به اَلْسَتْ وفا کنیم خداوند برای ما و برای خودش کافی هست. یعنی لزومی ندارد که ما با من‌ذهنی و عقل آن به خدا کمک کنیم. این «کَفَى بِاللَّهِ» معنی‌اش این است که خداوند کافی است هم برای ما، البته در اصل برای خودش کافی‌ست، چون ما خودش هستیم. این‌که خدا یا زندگی کافی‌ست، اگر در کار زندگی دخالت و خرابکاری نکنیم. یعنی ما مرتب در کار زندگی یعنی خودمان و معنویت خودمان خرابکاری می‌کنیم. خودش برای واهمانش و بازگشت از جهان کافی است. بنابراین خود زندگی بلد است چه‌جوری من‌ذهنی ما را متلاشی کند و ما آزاد بشویم از من‌ذهنی و دردهای آن و این منظور زندگی به‌صورت طبیعی، منظور زندگی یعنی زنده شدن به بی‌نهایت او، به‌صورت طبیعی و بدون درد انجام می‌شود. لازم نیست این‌قدر درد بکشیم.

اشکال که همه ما داریم و تأخیر که همه ما داریم، از خرابکاری‌های ما به عنوان من‌ذهنی ناشی شده است.

***** پایان بخش اول *****



منظور یکی دیگر از واژه‌هایی که به کار می‌بریم منظور هست.

(منظور)

«منظور» اصلی و درونی تمام انسان‌ها زنده شدن به «آلست» زنده شدن به اصل خود، زنده شدن به عشق و یا به بی‌نهایت زندگی است. زندگی گنج نهان است و دوست دارد هشیارانه شناخته شود.

پس انسان‌ها دو جور منظور دارند یکی منظور درونی و اصلی، یکی منظور بیرونی و فرعی. هر انسانی که به این جهان می‌آید پس از همانندگی با چیزهای آفل، باید فضا را باز کند، باز کند و باز کند تا زندگی از طریق مرکز عدم به او کمک کند تا به اصلش، به آن کشت اول، به خداوند، به بی‌نهایت زندگی زنده بشود. یعنی بی‌نهایت بشود در درون، درونش به اندازه بی‌نهایت باز بشود. به عبارت دیگر مستقر در این لحظه ابدی بشود. این منظور همه ماست. تمام ادیان برای همین آمدند. این کار که ما بیاییم من‌ذهنی درست کنیم از من‌ذهنی در حالی که زندگی آن را متلاشی کرده بیرون بیاییم و به بی‌نهایت خدا زنده بشویم اسمش وحدت یا عشق است. یعنی مجدداً هشیارانه با خداوند یکی بشویم اسمش وحدت است یا عشق است. این منظور درونی همه انسان‌هاست.

منظور بیرونی را الآن نشان می‌دهم. منظور بیرونی عبارت از این است که برکت، خرد زندگی از این جوهر مستقر، هشیاری مستقر به فکر و عمل ما بریزد. یعنی شما یک کاری در بیرون انجام می‌دهید، این برکت باید مرتب از این ساکن به آنجا روان بشود، این منظور بیرونی است. این منظور بیرونی و درونی این لحظه قابل اجراست برای هر بشری. ولی متأسفانه من‌ذهنی جلوی این کار را گرفته است. به جای خرد زندگی در واقع بی‌عقلی من‌ذهنی وارد فکر و عمل ما می‌شود و ایجاد درد می‌کند. ما به منظورمان نمی‌رسیم به این ترتیب.

پس «زندگی گنج نهان است و دوست دارد هشیارانه شناخته شود.» خداوند گنج نهان هست می‌خواهد این گنج نهان در انسان‌ها شناخته بشود، بیان بشود و اظهار بشود، می‌خواهد خودش را از ما بیان کند. برای این کار ما باید همه همانندگی‌ها را بیندازیم و به خود او زنده شویم.

(منظور)

«منظور» بیرونی ما ریختن این انرژی زنده زندگی به جهان است. هر کس در هر کاری می‌کند، خلاق شده و در خدمت زندگی، به دیگران نیز خدمت می‌کند.



این منظور بیرونی ماست که همین لحظه قابل اجراست. پس اگر به آن مستقر ما الآن زنده بشویم هم به خودمان خدمت می‌کنیم، برای این‌که این خرد زندگی، عشق زندگی، برکت زندگی اول در ما و در چهار بعد ما تجربه می‌شود، بعد می‌رود بیرون. این چشمه‌ای است که اول ما را سیراب می‌کند. ما از این چشمه محروم هستیم. ما مشغول کارهای من‌ذهنی هستیم.

این بچه‌گانه است که پس از این همه توضیح مولانا ما هنوز بخواهیم که با یک چیزی همانیده بشویم و به مقایسه خودمان با دیگران پردازیم و یک خصوصیت خودمان را، یا یک تعلق خودمان را، مثل خانه‌مان را، نمی‌دانم جواهرمان را، مقاممان را به رخ مردم بکشیم، یا از قدرتمان سوءاستفاده کنیم یا اصلاً به فکر این منظور نباشیم. آیا شما از خودتان بپرسید واقعاً منظور زندگی را از خلق کردن شما فهمیده‌اید؟ به آن عمل می‌کنید؟ آیا منظور درونی شما به منظور بیرونی شما در این لحظه خلاقانه می‌ریزد؟ شادی بی‌سبب از شما به جهان می‌ریزد؟ اصلاً شما شادی بی‌سبب را تجربه کرده‌اید؟ سؤال کنید.

شما می‌توانید به خودتان و به دیگران خدمت کنید؟ این کاری که در روز می‌کنید این خدمت حساب می‌شود به شما و به دیگران؟ بپرسید و جواب بدهید.

(منظور)

نمی‌توان جلوی جریان زندگی سد و مانع ایجاد کرد. عمل و کار ما یک کانالی است که انرژی زندگی جاری شود. باید خرد و برکت زندگی در عمل و کار ما جاری باشد.

روشن است دیگر! اگر در این لحظه خرد کل که کائنات را اداره می‌کند به فکر و عمل ما نریزد، بی‌عقلی و انرژی مخرب من‌ذهنی می‌ریزد. هر انرژی که از من‌ذهنی به فکر و عمل ما می‌ریزد در بیرون درد ایجاد می‌کند. همانندگی به موجب قانون زندگی دائماً درد ایجاد می‌کند. شما نمی‌توانید روزبه‌روز، ثانیه‌به‌ثانیه درد ایجاد کنید بگویید دردهایم کم بشود. می‌شود آدم مرتب درد را افزایش بدهد و از خدا به زبان بخواهد که دردهای من را کم کن، از بین ببر، شفا بده؟!

(منظور)

در واقع، با عمل و کار براساس خرد و برکت زندگی، ما هم به اتفاقات برکت و خرد زندگی می‌ریزیم و هم به تمام انسان‌هایی که در این اتفاق سهیم هستند.



پس می‌بینید که اتفاق این لحظه باید از برکت زندگی که از شما جاری است برخوردار بشود تا عوض بشود، این کار با فضاگشایی صورت می‌گیرد. اگر شما فضابندی کنید در این صورت انرژی مخرب من‌ذهنی می‌ریزد. یعنی دو تا حالت بودن داریم ما، یکی از جنس زندگی بودن یکی از جنس من‌ذهنی بودن. وقتی شما مقاومت می‌کنید به اتفاق این لحظه منقبض می‌شوید از جنس من‌ذهنی می‌شوید بنابراین اتفاق این لحظه بی‌برکت می‌ماند و اتفاق این لحظه پایه فکر و عمل ما می‌شود. در واقع ما از جنس اتفاق و قربانی اتفاق می‌شویم و این هر لحظه برای ما صورت می‌گیرد. شما باید بین موضوع را بشناسید. پس ما بر اساس فضاگشایی و برکت زندگی به اتفاقات و وضعیت‌ها برکت می‌بخشیم که این‌ها عوض می‌شوند. و اگر اتفاقات عوض بشوند هم ما کار بیرونی‌مان درست می‌شود، وضعیت روابطمان درست می‌شود و هم درون ما شروع می‌کند به وسعت پیدا کردن. ما داریم به منظورمان زنده می‌شویم.

(منظور)

توجه کنیم که «منظور» و «مقصود» ما برای زنده شدن در «این لحظه» محقق می‌شود و منظور هدف نیست. هدف متفاوت از منظور است، هدف در زمان است. ما برای انجام کارهای جهانی هدف‌گذاری و برنامه‌ریزی می‌کنیم.

پس متوجه هستیم که شما بین منظور و هدف فرق بگذارید. هدف یک چیز مادی در زمان است، مثلاً یکی الان ده دلار پول دارد می‌خواهد آخر سال صد هزار دلار داشته باشد. این یک هدف است و در زمان است، باید برای آن کار کند و به دست بیاورد، طرح باید بریزد، منتها طرحش باید بر اساس فضاگشایی در این لحظه و جاری شدن خرد زندگی به فکر و عملش باشد. هر کاری می‌کنیم باید از این فضای گشوده شده خرد زندگی بریزد به فکر و عملمان. اگر نریزد، اگر از من‌ذهنی انرژی بریزد و تدبیر بریزد، در این صورت وسیله هدف را فاسد می‌کند. یعنی اگر الان با من‌ذهنی عمل کنید بروید به آن هدف برسید خواهید دید که به شما چیزی نمی‌دهد، خوشحال نشدید، از آن نمی‌توانید استفاده کنید، درد ایجاد شد.

وسیله رسیدن به وضعیت‌های زندگی، مثلاً ما می‌خواهیم صلح برقرار بشود، ما می‌خواهیم روابطمان در خانواده با اعضای خانواده خوب بشود. ما می‌خواهیم با همسایه‌گانمان به‌طور جمعی در کشورمان رابطه خوب داشته باشیم. این کار یک هدف است، یک وضعیت است، شما می‌خواهید، هر وضعیتی را که می‌خواهید به وجود بیاورید می‌توانند هدف باشد، تجسم می‌کنید. منتها این لحظه کارتان بر اساس فضاگشایی و ریختن خرد زندگی به فکر و عملتان باشد. اگر فضا را ببندید مقاومت کنید و کارتان بر اساس مقاومت و ستیزه باشد نمی‌توانید به



آنجا برسید. اگر برسید خواهید دید که خیلی خرابکاری انجام شده ولو این که ظاهراً آن هدف را به دست آوردید. ممکن است آن صدهزار دلار را به دست بیاورید، ممکن است یک خانه را بتوانید بخرید، ممکن است بعد از ده سال کار یک محصولی به وجود بیاورید که به بازار عرضه کنید فروش داشته باشید ولی در این راه ممکن است که خیلی چیزها را از دست داده باشید، ممکن است روابطتان را از دست داده باشید، ممکن است بدنتان را از دست داده باشید، خیلی چیزها را از دست داده باشید. لزوماً به دست آوردن ظاهر یک چیزی که مربوط به این لحظه هست و وضعیتش، به شما آن چیزی را که می‌خواهید نخواهد داد.

ما می‌خواهیم در بیرون، بیرون ما آن چیزی که خلق می‌کنیم برکت داشته باشد. می‌بینید که ندارد الآن. ما در جهان الآن مشکلاتی ایجاد کردیم که گاهی اوقات توأم با جنگ است، ما کرده‌ایم. من ذهنی کرده است خداوند نکرده است. ما با عقل من ذهنی این خرابکاری‌ها را به وجود آورده‌ایم و داریم ادامه می‌دهیم. چرا؟ برای این که متوجه نیستیم منظورمان چیست. هر کسی با من ذهنی‌اش عمل می‌کند، من ذهنی‌اش هم مقدار زیادی درد دارد، در واقع ما بر اساس انگیزه‌های درد مثل حسادت، مثل ترس، مثل خشم، مثل رنجش، مثل کینه‌توزی، انتقام‌جویی داریم فکر و عمل می‌کنیم. ما منافق‌وار عمل می‌کنیم. این مرکز باید درست باشد وگرنه انعکاسش در بیرون خوب نخواهد بود.

خوب مطلب بعدی یک بیماری است که اسمش «می‌دانم» است. من ذهنی دچار بیماری «می‌دانم» است؛ هر من ذهنی می‌داند.

(بیماری «می‌دانم»)

بیماری «می‌دانم» بیماری من ذهنی است. خداوند بیماری می‌دانم ندارد؛ خرد کل است. در من ذهنی بر اساس شرطی‌شدگی‌ها در جهان علت و اسباب و تقلید، دانش ذهنی اندوخته‌ایم. یک عقل جزئی پیدا کرده‌ایم و آن را در برابر عقل کل زندگی، و با قضاوت خود در مخالفت با او به کار می‌بریم.

خوب پس به این ترتیب شد؛ اولاً ما متوجه می‌شویم که هر من ذهنی دارای بیماری «می‌دانم» است. هیچ من ذهنی نیست که بگوید من نمی‌دانم. درحالتی که در اصل در این لحظه زندگی می‌داند، ما نمی‌دانیم و من ذهنی ما یک عقل محدودی دارد و خداوند بیمار نیست. یعنی اگر فضاگشایی کنیم آن فضای گشوده شده بیمار نیست و دچار بیماری نمی‌شود. اگر کسی می‌گوید می‌دانم و با می‌دانمش قضاوت و مخالفت می‌کند یا مقاومت می‌کند دچار بیماری «می‌دانم» است.



خداوند با خرد کُل این جهان را اداره می‌کند. ما در من‌ذهنی بر اساس شرطی‌شدگی‌ها در این جهان که جهانِ علّت و ابزار و اسباب است، می‌گوییم این، با ذهنمان این چیز سبب این چیز می‌شود و نه تنها آن، بلکه تقلید و خیلی کارهای دیگر که با نقطه‌چین‌ها نشان داده شده است، دانش ذهنی می‌اندوزیم. با این دانش ما شرطی‌شدگی پیدا می‌کنیم. یعنی این باورها، این رفتارها به‌صورت اتوماتیک در مقابل تحریک‌های بیرونی خودش را در ما نشان می‌دهد و آن جزء می‌دانم است.

پس ما یک عقل جزئی داریم و آن عقل جزئی را در این لحظه علم می‌کنیم در مقابل عقل کُل که عقل خداوند است و در مقابل قضا که اراده خداوند در این لحظه است، ما قضاوت می‌کنیم. یعنی به‌جای این‌که به این اتفاق این لحظه بگوییم خوب است یا بد است، باید فضا را باز کنیم. اگر شما می‌گویید این خوب است یا بد است و مقاومت می‌کنید و از جنس اتفاق می‌شوید و فضا را نمی‌توانید باز کنید فضا بسته می‌شود، ما عقل خودمان را یا «می‌دانم» خودمان را در مقابل «می‌دانم» خداوند قرار می‌دهیم. شما می‌خواهید این کار را بکنید؟ نه!؟ پس باید متوجه باشیم.

(بیماری «می‌دانم»)

این‌که اتفاق این لحظه را قضاوت می‌کنیم و در برابر آن مقاومت می‌کنیم، از بیماری «می‌دانم» من‌ذهنی است. حتی جایی که اتفاق خوش‌آیند ذهن است و ما با آن موافق هستیم، باز بر اساس بیماری «می‌دانم» داریم قضاوت و مقاومت می‌کنیم.

توجه می‌کنید؟ یعنی ممکن است ذهن ما بگوید که، من که موافق هستم با این اتفاق، خوشم هم می‌آید، خوشحال هم هستم، پس من که نه قضاوت می‌کنم نه مقاومت می‌کنم. نه؛ شما بدون قید و شرط در اطراف اتفاق این لحظه چه خوب یا چه بد، چه موافق، چه غیر موافق، فضا باز نمی‌کنید. صحبت سر این فضاگشایی است. توجه می‌کنید؟ پس بنابراین موافق بودن هم یک جور مقاومت است و این از می‌دانم ما می‌آید.

(بیماری «می‌دانم»)

«می‌دانم» ریشه قضاوت و مقاومت ما است و درد ایجاد می‌کند. «می‌دانم» ما را قربانی اتفاق این لحظه می‌کند. اتفاق این لحظه بازی زندگی است و جدی نیست. اما با «می‌دانم»



من‌ذهنی، ما قربانی آن می‌شویم و به جای طرب و شادی زندگی، دردهای جاهلانۀ من‌ذهنی را تجربه می‌کنیم؛ دردهایی نظیر خشم، رنجش، و غیره.

پس ما متوجه می‌شویم که «می‌دانم» ریشه قضاوت و مقاومت ما است. در این لحظه تقریباً هر من‌ذهنی دارد قضاوت می‌کند و مقاومت می‌کند و درد ایجاد می‌کند. «می‌دانم» ما را قربانی اتفاق این لحظه می‌کند. چرا؟ برای این‌که مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه ما را قربانی اتفاق می‌کند. قربانی اتفاق یعنی ما از جنس اتفاق می‌شویم و از خرد زندگی استفاده نمی‌کنیم و اتفاق به ما درد می‌دهد. ما اتفاق را جدی می‌گیریم. اتفاق در این لحظه بازی زندگی است. در یک غزلی که خواندیم می‌گفت که اتفاقات بازی است، فضای باز شده جدی است. هرکسی اتفاقات را به صورت بازی نبیند، جدی بگیرد، در این صورت قربانی اتفاقات خواهد بود و اتفاق در او اتفاق خواهد افتاد و او حس خواهد کرد دارد اتفاق می‌افتد درحالتی که ما اتفاق نمی‌افتیم.

در اصل ما آن جوهر مستقر هستیم که اتفاق نمی‌افتیم. اتفاقات می‌افتند و شما اتفاق نمی‌افتید. اگر شما اتفاق می‌افتید یعنی آن دردها را حس می‌کنید، چون اتفاقات غالباً بد است برای ذهن و در این صورت شما در معرض اتفاق افتادن هستید. اگر شما حس کنید که هر لحظه دارید اتفاق می‌افتید شما شده‌اید گذرا. این حالتی نیست که ما باید داشته باشیم. برای این کار طرح نشدیم ما. ما پس از یک مدت زمان کوتاه من‌ذهنی باید در این لحظه مستقر بشویم.

پس ما فهمیدیم که علت این‌که ما قضاوت و مقاومت می‌کنیم و قضا را قبول نداریم «می‌دانم» ما است. آیا می‌شود ما این دانش را یاد بگیریم الآن که ما نمی‌دانیم؟ و شما شاید ترجیح بدهید در صحبت‌ها هی نگویید که: «می‌دانم، بله آن‌ها را من می‌دانم، می‌دانم، بله بله بله می‌دانم.» اصلاً می‌توانیم پرهیز کنیم از این‌که می‌گوییم می‌دانم. شاید حقیقتاً و عیناً در این لحظه وقتی تمرکزمان روی خودمان است، محققاً معترف بشویم که نمی‌دانیم و این موقعی است که فضا باز می‌کنیم. اگر در این لحظه فضاگشایی می‌کنید یعنی خداوند می‌داند شما نمی‌دانید. اگر فضا را می‌بندید و دچار درد می‌شوید معنی‌اش این است که شما می‌گویید من می‌دانم. اگر می‌دانی چرا این قدر درد می‌کشی؟!

پس «می‌دانم» ما را قربانی اتفاق این لحظه می‌کند. اتفاق این لحظه بازی زندگی است. بسیار مهم است این‌که بفهمید هرچه اتفاق می‌افتد این در واقع بازی خدا است و برای بیدار شدن ما است و جدی نیست اما با «می‌دانم» من‌ذهنی، ما قربانی آن می‌شویم و به جای طرب و شادی زندگی، دردهای جاهلانۀ من‌ذهنی را تجربه می‌کنیم. این کار را شما شاید هر روز می‌کنید. به جای این‌که شادی بی‌سبب زندگی را تجربه کنید چون اتفاق می‌افتد دردهای «می‌دانم» که در واقع «نمی‌دانم» است، تجربه می‌کنیم. دردهایی نظیر خشم و رنجش و غیره.

(بیماری «می دانم»)

بزرگترین فرصت رشد برای ما وقتی است که نمی دانیم. وقتی دانستن را به زندگی واگذار می کنیم و اجازه می دهیم خرد زندگی بدون دخالت «می دانم» من ذهنی در کار باشد، زندگی از علم خود به ما می آموزد و فضای درونمان را وسعت می بخشد.

اینها مربوط به بیماری «می دانم» است. بزرگترین فرصت رشد برای ما وقتی است که نمی دانیم. این به شرطی است که به جای مقاومت با اتفاق این لحظه یا در مقابل اتفاق این لحظه فضا باز کنیم. در این صورت ما می گوئیم نمی دانیم و دانستن را به این فضای گشوده شده واگذار می کنیم و اجازه می دهیم خرد زندگی بدون دخالت «می دانم» ما به کار بیفتد. زندگی آن موقع به ما علم می آموزد از آن فضای گشوده شده و نه تنها فضای درونمان وسعت پیدا می کند، مرتب انعکاسش در بیرون، هم نیک است و بدون درد است. این طوری باید کار کنیم، اگر هدف هم می گذاریم باید این طوری کار کنیم.

(بیماری «می دانم»)

حتی در زمینه های مادی هم اگر ادعای دانستن داشته باشیم، کسی به ما چیزی یاد نمی دهد، و حتی اگر یاد بدهند ما یاد نمی گیریم. چون گوش نمی دهیم. وقتی بیماری «می دانم» داریم، به حرف مردم گوش نمی دهیم. قبل از این که حرفشان را بشنویم، درست بشنویم، و در آن تأمل کنیم، حرفشان را رد یا تأیید می کنیم.

پس این بیماری «می دانم» فقط از لحاظ معنوی به ما لطمه نمی زند. در زمینه های مادی بیرونی هم ما وقتی ادعای دانستن داریم شانس پیشرفت خودمان را تخریب می کنیم. ما به کارهایی دست می زنیم که ناشیانه هست، ما مشاوره نمی کنیم و اگر کسی هم بخواهد به ما چیزی یاد بدهد ما یاد نمی گیریم برای این که چون می دانیم گوش نمی دهیم. وقتی بیماری «می دانم» داریم به حرف مردم گوش نمی دهیم یا به حرف ناصحان و متخصصان گوش نمی دهیم و قبل از این که حرفشان را بشنویم یا درست بشنویم و در آن تأمل کنیم حرفشان را رد یا تأیید می کنیم. و «می دانم» که گفتیم یک بیماری است نمی گذارد ما گوش بدهیم، این اصطلاحی که می گویند: اول باید بفهمیم و بعد متوجه بشویم که دیگران هم حرف ما را می فهمند، هم ما حرف مردم و پیغام مردم را بگیریم، هم مطمئن باشیم که آن ها هم ما را می فهمند، صورت نمی گیرد برای این که ما حرف مردم را نمی فهمیم.



بهترین کار این است که ما به حرف گوینده گوش کنیم و حتی یک بار تکرار کنیم که آیا شما این را می‌گویید؟ بیشتر اوقات مردم متوجه می‌شوند که ما نمی‌فهمیم و گوش نمی‌دهیم و علاقه به گوش کردن نداریم. بنابراین بهترین حرف‌شان را نمی‌زنند و یا مطمئن نمی‌شوند که ما گوش دادیم و فهمیدیم. بنابراین در کار دادن یک بزینسی به ما یا مراوده با ما یا معامله با ما شک پیدا می‌کنند، فکر نمی‌کنند که ما نیازهای‌شان را فهمیده‌ایم. اگر شما گفته‌های مردم را به آن‌ها تکرار کنید بفهمند که شما فهمیده‌اید اعتمادشان به شما زیادتر می‌شود و این کار در کارهای مادی بیرونی ما فواید فراوان دارد، که آن کسی که به شما کار می‌دهد کاملاً مطمئن باشد که شما نیازش را فهمیده‌اید و به حرف‌هایش گوش کرده‌اید.

(بیماری «می‌دانم»)

با «می‌دانم» به حرف بزرگان هم گوش نمی‌دهیم، به پیام‌های زندگی هم گوش نمی‌دهیم. زندگی با اتفاق این لحظه به ما پیامی می‌دهد و ما با بیماری «می‌دانم» از پیام محروم می‌شویم. «می‌دانم» بیماری مسری است، موجب تقلید می‌شود. اگر در جمعی همه دانش خود را به فروش بگذارند، ما هم به تقلید می‌افتیم و می‌خواهیم بگوییم «می‌دانم»، من هم «می‌دانم»، ما از نشان دادن «می‌دانم» توجه و تأیید می‌گیریم.

واضح است دیگر. وقتی بیماری «می‌دانم» داریم به حرف مولانا گوش نمی‌دهیم. این لحظه حتماً این‌طوری است، هر اتفاقی می‌افتد آن اتفاق یک پیغامی برای ما دارد و به ما کمک می‌کند. ما چون «می‌دانیم» چه را «می‌دانیم» آن چیزی را که «می‌دانیم». آن چیزی که هم‌هویت هستیم با آن. از اتفاق این لحظه پیغام زندگی را نمی‌گیریم. شاید باور نکنید که زندگی الآن می‌خواهد آن شعری را که روی دیوار نوشته حتی مثلاً روی بدنه یک اتومبیل یا اتوبوس نوشته ما ببینیم. یک اتفاقی می‌افتد شما اگر هشیار باشید، می‌گویید: این اتفاق به من چه می‌گوید؟ فضا را باز باید بکنیم، پیغام را می‌گیریم این پیغام، برای گسترش فضای درون شماست و رهانیدن شما از من‌ذهنی است. ولی متأسفانه بیشتر اوقات ما پیغام را نمی‌گیریم. پس زندگی با اتفاق این لحظه به ما پیامی می‌دهد و ما با بیماری «می‌دانم» از پیام محروم می‌شویم.

«می‌دانم» بیماری مسری است، موجب تقلید می‌شود. ما با «می‌دانم» همان‌دهه هستیم، به نظر می‌آید هر کسی می‌داند اعتبار بیشتری برای من‌ذهنی دارد اگر در جمعی همه دانش خود را به فروش بگذارند، ما هم به تقلید می‌افتیم و می‌خواهیم بگوییم «می‌دانم»، من هم «می‌دانم»، ما از نشان دادن «می‌دانم» توجه و تأیید می‌گیریم.

خیلی مهم، حالا اگر شما در مجلسی هستید که همه ادّعی دانستن می‌کنند، این حتماً شما را تحریک خواهد کرد که شما هم بگویید من هم می‌دانم. شما تقلید نکنید اگر در جمعی مردم دانش خودشان را یا یک خاصیتی از خودشان را در معرض فروش گذاشته‌اند که مردم ببینند و تأیید کنند، یک اسمی درُ کنند بگویند ما هم هستیم، ما نباید به تقلید بیفتیم. بگوییم من هم می‌دانم، من هم هستم، من هم دانشمندم. من از شما دانشمندتر هستم. شما بگویید: من آن توجّه و تأیید را نمی‌خواهم.

(بیماری «می‌دانم»)

«می‌دانم» جلوی صنّع و آفریدگاری خداوند را می‌گیرد. فکر این لحظه باید این لحظه خلق شود. با ادّعی خودم «می‌دانم» و از قبل دانستن من‌ذهنی، ما از فکرهای گذشته استفاده می‌کنیم، نه از آفریدگاری زندگی در این لحظه.

پس «صنّع» و آفرینش خداوند در این لحظه ایجاب می‌کند که، فکر این لحظه در ما، در همین لحظه تولید بشود. حتی فکر یک دقیقه قبل هم ما به کار نبریم. فکر این لحظه باید این لحظه خلق بشود و این‌که ما مرض «می‌دانم» داریم و از فکرهای گذشته استفاده می‌کنیم، و با آن‌ها شرطی شدیم و آن‌ها در مرکز ما هستند، ما در این لحظه که خداوند فکر این لحظه را خلق کند، باز می‌مانیم و نمی‌گذاریم خلق کند.

(بیماری «می‌دانم»)

«می‌دانم»، فاصله‌ی بین فکرها را می‌بندد، افکار مسلسل‌وار شرطی شده از این «می‌دانم» است. خودمان برای حل مسائل بر اساس «می‌دانم» تدبیر می‌کنیم و این تدبیرها مسائل جدید می‌آفریند.

«می‌دانم»، فاصله‌ی بین فکرها را می‌بندد، افکار مسلسل‌وار شرطی شده از این «می‌دانم» است. پس می‌دانم فاصله بین فکرها را می‌بندد، افکار مسلسل‌وار که شرطی شده‌اند، از «می‌دانم» است خودمان برای حل مسائل خودمان بر اساس «می‌دانم» تدبیر می‌کنیم و این تدبیرها مسائل جدید می‌آفریند. در ما یک فکر می‌آید فاصله‌اش خالی است، یعنی یک خلأ هست، بعد یک فکر دیگر می‌آید. ولی این که ما می‌گوییم «می‌دانم» و این در ما شرطی شده، ما از یک فکری که می‌دانیم می‌پریم به یک فکر دیگر، و این فکرها مسلسل‌وار می‌بینید به هم چسبیده‌اند و فکرهای مسلسل‌وار، دانش ماست. در حالتی که این‌ها را از دیگران گرفته‌ایم.



از خلقِ فکرِ عالی که از فضای گشوده شده بیاید عاجزیم. ما برای حل مسائل مان، که به وسیله‌ی من‌ذهنی، ایجاد شده از من‌ذهنی استفاده می‌کنیم. یعنی از تدبیرهای شرطی شده گذشته، و این‌ها مسائل من‌ذهنی را حل نمی‌کنند، بلکه مسائل جدید خلق می‌کنند.

(بیماری «می‌دانم»)

با «می‌دانم» به حرف بزرگان هم گوش نمی‌دهیم، به پیام‌های زندگی هم گوش نمی‌دهیم، زندگی با اتفاق این لحظه به ما پیامی می‌دهد و ما با بیماری «می‌دانم»، از پیام محروم می‌شویم.

مثلاً این‌که ما می‌دانیم، به حرف مولانا گوش نمی‌دهیم و دو تا منبع پیغام هست یا بزرگان مثل مولانا یا خود زندگی با فضاگشایی. با «می‌دانم» هر دو را می‌بندیم و مرتب اتفاق این لحظه، اتفاق می‌افتد ولی ما چون آن‌چیزی را که قبلاً می‌دانیم با آن شرطی شدیم، آن را می‌دانیم، اتفاق این لحظه را با گذشته و با دانش گذشته تفسیر می‌کنیم، قضاوت می‌کنیم، مقاومت می‌کنیم و از پیغامش محروم می‌شویم.

(بیماری «می‌دانم»)

ما حتی دانش معنوی را به «می‌دانم» من‌ذهنی اضافه می‌کنیم! من‌ذهنی با دانش معنوی خود، می‌تواند ما را از فضاگشایی برای اتفاق این لحظه غافل کند. به عنوان مثال، اتفاقی ناخوشایند من‌ذهنی می‌افتد. به جای فضاگشایی برای اتفاق این لحظه، من‌ذهنی اسباب مقاومت و فضابندی را گرفته و شروع به ملامت ما می‌کند:

پس متوجه هستیم. ما با دانش‌های معنوی، آن‌چیزی که یاد گرفته‌ایم، هم‌هویت می‌شویم، به جای این‌که آن در ما، به اصطلاح به گسترش فضای درون منجر بشود، ما با آن‌ها همانیده می‌شویم و به دانش من‌ذهنی مان اضافه می‌کنیم. پس بنابراین ما دانش‌مند معنوی می‌شویم در حالی‌که با آن همانیده هستیم و از فضاگشایی غافل می‌شویم، در ذهن می‌مانیم. اتفاق ناخوشایند من‌ذهنی می‌افتد به جای فضاگشایی برای اتفاق این لحظه، من‌ذهنی اسباب مقاومت و فضابندی را می‌گیرد و شروع به ملامت می‌کند. پس بنابراین اگر ما شروع می‌کنیم به ملامت خودمان و فضابندی در حالتی که انسان معنوی هستیم، من‌ذهنی ما توانسته از دانش معنوی ما به نفع خودش استفاده کند. یعنی به «می‌دانم» اضافه بکند. پس بیماری «می‌دانم» را تا حدودی بررسی کردیم.

(بیماری «می دانم»)

و «جَفَّ الْقَلَمُ» را به دلخواه خودش تعبیر می‌کند. که چرا کاری کردی که قلم این‌طور خشک شود؟! در حالی که اولین کار ما که بر هر چیز مقدم است، فضاگشایی است. در این فضای گشوده شده ما درست می‌بینیم و «کُنْ فَعَان» کارش را برای تغییر فرم و بی‌فرمی ما انجام می‌دهد؛ ما نیز، درس و پیغام زندگی را از این اتفاق، درست یاد می‌گیریم؛ آنچه در نظر زندگی است، نه آنچه من‌ذهنی بر اساس «می‌دانم» معنوی خود تصور می‌کند.

دوباره در مورد بیماری «می‌دانم»، پس بنابراین من‌ذهنی ما شروع می‌کند به ملامت ما و این‌که خداوند زندگی ما را در این لحظه در بیرون و درون ترسیم می‌کند را به دلخواه خودش تعبیر می‌کند، که چرا کاری کردم که قلم این‌طور خشک شود؟ در حالی که اولین کار ما که بر هر چیز مقدم است، فضاگشایی است. در این فضای گشوده شده ما درست می‌بینیم و کُنْ فَعَان کارش برای تغییر فرم و بی‌فرمی ما انجام می‌دهد. ما نیز درس و پیغام زندگی را از این اتفاق درست یاد می‌گیریم. آنچه در نظر زندگی است، نه آنچه من‌ذهنی بر اساس «می‌دانم» معنوی خود تصور می‌کند.

پس توجه می‌کنید که، من‌ذهنی با ابزار می‌دانم، می‌تواند این‌که ما می‌گوییم جَفَّ الْقَلَمُ، جَفَّ الْقَلَمُ یعنی این‌که قلم صنع یا خداوند حال ما را در درون، در بیرون، این لحظه براساس شایستگی ما ترسیم می‌کند. شایستگی ما بستگی به این دارد که آیا فضا را باز می‌کنیم؟ چقدر باز می‌کنیم؟ چقدر مقاومت می‌کنیم؟ اگر مقاومت صفر باشد ما شایسته‌ترین حالت را داریم. بهترین را برای ما می‌تواند بنویسد، با توجه به وضعیت همانیدگی‌های ما. اما من‌ذهنی می‌تواند این‌که زندگی این‌طوری می‌نویسد، این را به گردن یک عامل دیگری بیندازد. به گردن یکی دیگر بیندازد. می‌گوید که تو چرا کاری کردی که قلم این‌طوری خشک شود؟ من چرا یک‌کاری کردم که این‌طوری بنویسد؟ تو باعث شدی.

به‌هر حال اولین کار ما که بر هر چیز مقدم است، فضاگشایی است. در این فضای گشوده شده ما درست می‌بینیم. در فضای گشوده شده این خاصیت زندگی یا خداوند که او می‌گوید «بشو و می‌شود» کارش را برای تغییر فرم و بی‌فرمی ما انجام می‌دهد و وقتی فضا باز می‌شود و این خاصیت تغییر زندگی که همین کُنْ فَعَان هست، کُنْ فَعَان یعنی بشو و می‌شود، بشو و می‌شود و این خاصیت خِرَدِ زندگی است، عشق است. خاصیت خداست که فرم و در



درون بی‌فرمی ما را تغییر می‌دهد. اما اگر ما این‌جوری نوشتن را به‌گردن دیگران بیندازیم به‌جای فضاگشایی ما نتیجه نخواهیم گرفت.

بنابراین اگر فضا باز کنیم، درس و پیام زندگی را از این اتفاق درست یاد می‌گیریم. آیا الآن یک اتفاق افتاده، این اتفاق را یکی باعث شده بیفتد؟ و این اتفاق را شما به‌عنوان ابزار می‌گیرید که فضا بندی کنید، این تقصیر همسران است، بچه‌تان است، دوستان است، تقصیر یک عامل بیرونی هست. اصلاً این لحظه ما باید به ملامت خودمان یا یکی دیگر برسیم یا فضاگشایی کنیم؟

به هر دلیلی ما فضا بندی می‌کنیم در این‌صورت پیغام اتفاق این لحظه را نخواهیم گرفت. پس بنابراین وقتی فضا را باز می‌کنیم، کن‌فکان کارش را برای تغییر فرم و بی‌فرمی ما، فرم یعنی بیرونی، بی‌فرمی درونی را انجام می‌دهد ما می‌بینیم، ما نیز با آن هشیاری فضای باز شده درس اتفاق را می‌گیریم، درست می‌بینیم و آنچه در نظر زندگی بوده که ما یاد بگیریم، یاد می‌گیریم نه آنچه که من‌ذهنی بر اساس می‌دانم معنوی خود تصور می‌کند. توجه می‌کنید؟ شما فضا را باز می‌کنید، آن چیزی که در نظر زندگی است را یاد می‌گیرید، اگر فضا بندی کنید، ملامت کنید، آن چیزی که خودتان می‌دانید یاد می‌گیرید، آن که فایده‌ای ندارد، آن همان مَرَضِ می‌دانم است.

(بیماری «می‌دانم»)

من‌ذهنی با دانستن سطحی، مانع از دانستن عمیق می‌شود؛ جلوی قضا بلند می‌شود. اگر زندگی بر اساس «می‌دانم»‌های ما گشوده شود زندگی ما همان تکرار من‌ذهنی گذشته است. ما نمی‌خواهیم دردها را تکرار کنیم. اجازه بدهیم زندگی ما بر اساس عقل کل و اراده قضا گشوده شود.

پس من‌ذهنی با دانستن سطحی یعنی عقل جزئی و می‌دانم مانع از دانستن عمیق ماست. دانستن عمیق با فضاگشایی صورت می‌گیرد. ما از بالا به وضعیت خودمان نگاه می‌کنیم و جلوی قضا بلند می‌شود برای این‌که خودش قضاوت می‌کند. اگر انسان در این لحظه قضاوت می‌کند پس جلوی قضا بلند می‌شود و اگر زندگی ما بر اساس «می‌دانم‌های» ما گشوده شود، زندگی ما تکراری خواهد شد. همه گذشته را تکرار خواهیم کرد، همان کارها را انجام خواهیم داد، همان نتایج را خواهیم گرفت. ما نمی‌خواهیم دردها را تکرار کنیم، اگر نمی‌خواهیم دردها را تکرار کنید، در این لحظه فضا باز کنید و با «می‌دانم» زندگی قبل را تکرار نکنید. اجازه بدهیم زندگی ما بر اساس عقل کل و اراده قضا گشوده شود.



«عقل کل و اراده قضا» اراده قضا بینش در این لحظه هست، که ما با قضاوتمان در مقابل آن ایستادگی می‌کنیم. هر موقع در بیرون اتفاق بدی می‌افتد، انعکاس مرکز ماست. ما این را باید یاد بگیریم. اگر به گردن یکی دیگر بیندازیم و علل و اسباب بیرونی را مسئول بدانیم را در این صورت فضاگشایی محروم و از درس زندگی که قضا یا خداوند در این لحظه در نظر دارد محروم می‌شویم. ما با فضاگشایی در این لحظه اجازه می‌دهیم که زندگی بر اساس اراده خداوند و عقل کل روی ما گشوده شود.

(بیماری «می‌دانم»)

می‌دانم جفا به «آلست» است. ما را در علل و اسباب به دام می‌اندازد. با «می‌دانم» زندگی این لحظه را تلف می‌کنیم: «می‌دانم» چه جوری زندگی کنم! اگر می‌دانی، چرا برای خودت این همه درد، مانع، مسأله و دشمن ساخته‌ای؟

«می‌دانم جفا به «آلست» است.» واضح است دیگر وقتی می‌گوییم می‌دانم ما من‌ذهنی داریم. من‌ذهنی وفا به آلست نیست، چون اگر من‌ذهنی داریم در این صورت مرکز ما جسم است، بنابراین جفا به آلست است، جفا به خداوند است، وقتی می‌گوییم می‌دانم و خرد کل را بیکار می‌کنیم یعنی از جنس زندگی نیستیم در این لحظه، از جنس من‌ذهنی هستیم، این جفا است.

«ما را در علل و اسباب به دام می‌اندازد» یعنی مرتب از اتفاق این لحظه به صورت علت و اسباب استفاده می‌کنیم برای اتفاقات بعدی، زندگی ما وابسته می‌شود، بنا می‌شود روی اتفاق این لحظه که ما به صورت ابزار می‌بینیم. با «می‌دانم» زندگی این لحظه را تلف می‌کنیم. ما می‌گوییم: «می‌دانم که چه جوری زندگی کنم.» اگر می‌دانی چرا برای خودت این همه درد، مانع، مسئله و دشمن ساخته‌ای؟ این سؤال را از شما مولانا می‌کند یا من می‌کنم یا خودتان از خودتان بپرسید. اگر می‌دانی، اگر من‌ذهنی شما می‌داند چرا این قدر درد دارید؟ چرا این قدر موانع ذهنی دارید؟ چرا این قدر مسئله دارید؟ چرا برای خودت این قدر دشمن ساخته‌ای؟ چرا زندگی‌ات پیش نمی‌رود اگر می‌دانی؟ پس ما فهمیدیم که «می‌دانم» یکی از بیماری‌های من‌ذهنی است و ما می‌خواهیم که معالجه‌اش کنیم با همین فضاگشایی و استفاده از آموزش‌های مولانا.

اما یک بیماری دیگری وجود دارد به نام بیماری «ناز کردن». ناز کردن به معنی حس بی‌نیازی از کمک زندگی است. هرکسی که در این لحظه هم می‌دانم، هم می‌گوید من نیازمند به کمک خداوند نیستم، بنابراین فضاگشایی نمی‌کنم، این اصطلاحاً ناز می‌کند.

(بیماری «ناز کردن» حس بی‌نیازی از کمک زندگی)

«ناز کردن» یعنی حس بی‌نیازی از کمک زندگی یا خدا در این لحظه. «ناز کردن» با «می‌دانم» رابطه بسیار نزدیکی دارد. آیا ما در این چالش‌ها از خرد زندگی استفاده می‌کنیم یا از «می‌دانم» من‌ذهنی؟

شما یک سؤال از خودتان بکنید الان چالش پیش می‌آید، اتفاقاتی که شما باید آن‌ها را حل کنید، یا باید از کنارش رد شوید، یا باید جلوی‌ش بایستید و با عقلتان چالش را حل کنید و از بین ببرید. یک مانع است، وگرنه زندگی‌تان پیش نمی‌رود. خوب برای این چالش‌ها از می‌دانم من‌ذهنی استفاده می‌کنید یا فضا را باز می‌کنید و می‌گویید من به کمک زندگی و خرد کل احتیاج دارم؟ سؤال را خودتان جواب بدهید. اگر من‌ذهنی شما کافی هست دارید ناز می‌کنید، یعنی بیماری «ناز کردن» دارید.

(بیماری «ناز کردن» حس بی‌نیازی از کمک زندگی)

«وقتی در برابر اتفاق این لحظه مقاومت می‌کنید، وقتی چه به زبان و یا عملاً با مقاومت خود می‌گوییم این اتفاق را نمی‌خواهم این یعنی «می‌دانم» چه اتفاقی بهتر است و به خرد کل نیازی ندارم، یعنی بیماری «ناز کردن».

پس این‌طوری شد، وقتی در برابر اتفاق این لحظه مقاومت می‌کنیم، گفتیم مقاومت یعنی یک مسئله داشتن با اتفاق این لحظه در درون. چه به زبان یا عملاً، وقتی می‌گوییم من این اتفاق را نمی‌خواهم، این اتفاق را قضا درست کرده، اراده خداوند درست کرده، درضمن قضا که وقتی می‌گوییم، فکر نکنید که قضا یعنی اتفاق بد، قضا یعنی اراده و تصمیم خداوند در این لحظه در مورد ما اجرا می‌شود صددرصد اجرا می‌شود. یعنی اصلاً ردخور ندارد. پس اتفاق را او به وجود می‌آورد و همیشه یک پیغامی برای ما دارد و اگر فضاگشایی کنیم پیغام را می‌گیریم و به ما کمک می‌کند. یادمان باشد هر اتفاقی که در این لحظه برای ما می‌افتد برای کمک می‌افتد، ولو به نظر ذهن بد باشد. خوب شما می‌گویید که بعضی اتفاقات هستند که بسیار ناگوار هستند. شاید ما این‌قدر بیماری «می‌دانم» و «ناز کردن» را ادامه داده‌ایم که رسیده‌ایم به یک جایی که دیگر ته خط ما بوده، دیگر بیشتر نمی‌توانیم برویم. وقتی ما می‌دانیم چه اتفاقی بهتر است، پس این اتفاق را قبول نداریم که پیغام را بگیریم. معنی‌اش این است که من می‌دانم و به خرد کل احتیاجی ندارم.



(بیماری «ناز کردن» حس بی‌نیازی از کمک زندگی)

«وقتی خیال می‌کنیم که برای حل چالش‌ها می‌توانیم از «می‌دانم»‌های خودمان استفاده کنیم، وقتی چه به زبان و یا عملاً با تندرستند فکر کردن، می‌گوییم: خودم می‌توانم گلیم خودم را از آب بیرون بکشیم؛ این یعنی من به کمک زندگی نیازی ندارم. نیاز به فضاگشایی و استفاده از خرد زندگی ندارم؛ این یعنی بیماری ناز کردن.»

واضح است دیگر، پس چالش‌ها اتفاق می‌افتند شما فضا را باز نمی‌کنید که از تأمل و خرد زندگی استفاده کنید و از «می‌دانم»‌های خودمان استفاده می‌کنیم و این «می‌دانم»‌ها از پریدن از یک فکری به یک فکر دیگر تندرستند اتفاق می‌افتد و در فکرمان می‌گوییم من احتیاج به زندگی ندارم، خودم می‌توانم با فکر کردن تندرستند، مسائل را حل کنم. با فکر کردن تندرستند، مسائل را بیشتر می‌کنیم. گلیم خودمان را از آب نمی‌توانیم بکشیم بیرون. نباید بگوییم من به کمک زندگی یا خدا احتیاجی ندارم، نیاز به فضاگشایی ندارم، نیازی ندارم که از خرد زندگی کمک بگیرم، این حرف را نزن، این یعنی «ناز کردن».

(بیماری «ناز کردن» حس بی‌نیازی از کمک زندگی)

«وقتی من ذهنی مورد تأیید و توجه قرار می‌گیرد و بزرگ می‌شود، بیماری «ناز کردن» هم شدیدتر می‌شود. انسان‌های دور و برمان با تأیید و تشویق‌های خود که مورد علاقه من ذهنی ماست، این بیماری را شدیدتر می‌کنند.»

این حالت متأسفانه همیشه پیش می‌آید. یک کسی که واقعاً زندگی خودش را نمی‌تواند اداره کند یک دفعه مورد تأیید تعداد زیادی از مردم قرار می‌گیرد و من ذهنی او خودش را گم می‌کند، فکر می‌کند واقعاً می‌داند. نه تنها از فضاگشایی و خرد زندگی محروم می‌شود، می‌تواند یک تعداد زیادی از آدم‌ها را هم به نابودی بکشاند. وقتی من ذهنی مورد تأیید و توجه قرار می‌گیرد، خوب این‌جا خطر هست. اگر یک عده‌ای شما را تأیید می‌کنند و توجه می‌کنند و با یک اسامی مثل استاد، معلم، از این چیزها صدا می‌کنند شما در معرض بیماری «ناز کردن» هستید یعنی حس بی‌نیازی از کمک زندگی. تأیید و توجه مردم، این بیماری را شدیدتر می‌کند. پس انسان‌های دور و برمان با تأیید و تشویق‌های خود که بسیار مورد علاقه ماست این بیماری را شدیدتر می‌کنند.

(بیماری «ناز کردن» حس بی‌نیازی از کمک زندگی)

«هرکسی درد دارد، یعنی برای زندگی «ناز می‌کند». اوقات تلخی‌ها و سختی‌هایی مکرر می‌آیند که ما را متوجه «ناز کردن» و حس بی‌نیازی‌مان از زندگی کنند، و ما متوجه نمی‌شویم!»

کدام از ما الآن درد نداریم؟ چه کسی ادعا می‌کند رنجش ندارد، کینه ندارد، حسادت نمی‌کند، نمی‌ترسد، خشمگین نیست. اگر شما این دردها را نگاه داشته‌اید یعنی به بیماری «ناز کردن به زندگی» مبتلا هستید. یعنی می‌گویید من به کمک خداوند با فضای گشوده‌شده احتیاج ندارم و اوقات تلخی‌ها و سختی‌هایی که در خانواده مکرر می‌آید. زن و شوهرها دائماً با هم دعوا می‌کنند. این نشان می‌دهد که این‌ها فکر می‌کنند از زندگی بی‌نیاز هستند و این اوقات تلخی‌ها و دعوای و گرفتاری‌ها نشان این است که ما به زندگی نیازمندیم، باید فضاگشایی کنیم.

(بیماری «ناز کردن» حس بی‌نیازی از کمک زندگی)

«در این لحظه کیفیت حال خود را از نظر درد بسنجیم: آیا من در این لحظه حس ترس، نگرانی و نیازمندی به جهان دارم؟ اتفاقاً نیازمندی ما به جهان، یعنی حس بی‌نیازی از کمک زندگی...»

توجه می‌کنید؟ شما پس به خودتان نگاه کنید، درد دارید عرض کردم مثل ترس، نگرانی و اضطراب از آینده، احساس گناه، حس خبط از گذشته، آیا شما واقعاً خودتان را نیازمند به جهان و در جهان افراد دیگر می‌بینید که اگر کسانی نباشند شما می‌میرید از بین می‌روید این قدر نیازمندید. هرچه بیشتر نیازمند به جهان یعنی شما به مرض «ناز کردن» مبتلا هستید. دارید می‌گویید من به خداوند نیازمند نیستم، من فقط نیازمند به این جهان هستم. هر کسی نیازش به این‌ور زیادت است به جهان زیادت است یعنی به آن‌ور کمتر است و اگر تماماً وابسته به این جهان است یعنی دیگر از آن‌ور هیچ چیز نمی‌خواهد باید برعکس می‌شد.

(بیماری «ناز کردن» حس بی‌نیازی از کمک زندگی)

«هر چقدر بیشتر به جهان نیازمندی، یعنی حس بی‌نیازی از زندگی می‌کنی.»

خیلی ساده، خودتان را بسنجید.

بیماری کمال طلبی، کمال طلبی یک بیماری دیگری است یا جنبه دیگری است از بیماری کلی من ذهنی که ما داریم تجزیه می‌کنیم.

(بیماری «کمال طلبی»)

«کمال طلبی حس توهمی کامل بودن در این لحظه است که به موجب آن، من ذهنی انتظار و توقع کامل بودن مادی و معنوی خودم و دیگران به ویژه اتفاق این لحظه را دارد، که شامل رفتار و گفتار خودم و دیگران نیز می‌شود. بیماری کمال طلبی، در حالت پیشرفته، ممکن است تمام جنبه‌های زندگی مرا در بر گیرد. «کمال طلبی» به دردهایی مانند رنجش، ملامت، کنترل کردن و غیره می‌انجامد.»

پس کمال طلبی اولاً مال من ذهنی است و یک حس توهمی ذهنی است، در ذهن ماست و این توقع کامل بودن در این لحظه هست که ما کامل باشیم به لحاظ آن چیزی که تصور می‌کنیم هستیم. «که به موجب آن، من ذهنی انتظار و توقع کامل بودن مادی و معنوی خودم و دیگران را دارد» یعنی چه؟ یعنی من می‌گویم در جنبه‌های مختلف زندگی‌ام، باید کامل باشم. حرف می‌زنم نباید اشتباه کنم مثلاً می‌گویم، معنویتم باید بیست باشد نمره کامل بگیرم، اگر یک جایی مثلاً خشمگین بشوم خودم را ملامت می‌کنم، هر جا می‌روم باید آن طوری که من دلم می‌خواهد کامل باشد، رستوران می‌روم مثلاً میز باید تمیز تمیز باشد همه باید سر جای خودشان باشند، بدوند خلاصه آن چیزی که من تصور می‌کنم باید آن جوری باشد و آن کمال من است یعنی آن، واقعاً هم کامل بودن نیست ها، کامل بودن من است من آن طوری انتظار دارم و آن کامل است.

پدر و مادر من باید کامل باشند، مبدا یک حرف مثلاً ناجوری بزنند که از نظر من کامل نیست. تمام آدم‌های دور من باید کامل باشند، این‌ها در حالت‌های پیشرفته‌ست و اتفاق این لحظه باید کامل باشد، کامل یعنی آن چیزی که من می‌گویم کامل است، تجسمی که من دارم، همچون چیزی محال است. اتفاق این لحظه نمی‌تواند کامل باشد. اتفاق این لحظه اصلاً مطابق من ذهنی من نمی‌افتد، به وسیله زندگی می‌افتد. اتفاق هم می‌افتد که من بیماری کمال طلبی‌ام را ببینم. بیماری کمال طلبی بسیار خطرناک است و ما را در دردها نگه می‌دارد. کمال طلب، توقع کمال دارد از اتفاق این لحظه که هر چه هست. که شامل رفتار و گفتار خودم و دیگران نیز می‌شود. ما نمی‌توانیم انتظار داشته باشیم که رفتار دیگران کامل باشد، آن طوری که من می‌خواهم باشد. دیگران

مسئول رفتارِ خودشان هستند و شما می‌گویید من توقع دارم فلانی این رفتار را بکند یا نکند و اگر غیر آن باشد شما می‌رنجید.

«بیماری کمال‌طلبی در حالت پیشرفته ممکن است تمام جنبه‌های زندگیِ مرا در بر گیرد. و «کمال‌طلبی» به دردهایی مثل رنجش، ملامت، کنترل کردن، خشم، می‌انجامد.» یعنی کمال‌طلب روزی چندین بار خشمگین می‌شود برای این‌که عکسش را می‌بینید در واقع می‌بینید که کمال‌طلب خودش را در معرضِ خشمِ لحظه‌به‌لحظه قرار می‌دهد. اگر ما توقع داریم که اتفاق این لحظه مطابقِ میلِ من‌ذهنیِ ما کامل باشد، ما نه تنها قربانیِ من‌ذهنی هستیم بلکه قربانیِ حالتِ کمال‌طلبی و کمالِ او هم هستیم، خیلی خطرناک است و اتفاق این لحظه نمی‌تواند مطابقِ میلِ ما کامل باشد.

(بیماری «کمال‌طلبی»)

یک تصویری از خود و دیگران در ذهن ساخته‌ایم. براساس الگوهای من‌ذهنی، یک لیستی و نظمی از زندگیِ کامل، در ذهن خود چیده‌ایم و برای به دست آوردن و حفظ آن، مقاومت می‌کنیم.

پس بنابراین کمال‌طلب یک تصویری از خود و دیگران در ذهن ساخته است و براساس الگوهای هم‌هویت‌شده من‌ذهنی یک لیستی و یک نظمی که شبیه نظمِ پارک است، از زندگیِ کامل ساخته است و چیده است و می‌خواهد آن کمال را به دست بیاورد منتهی یک چیز ذهنی‌ست و اگر آن به دست نیاید یا آن را نبیند، مقاومت می‌کند، مقاومت را هم شما می‌دانید چه آثاری دارد. مقاومت کردن، ما را قربانیِ اتفاق می‌کند.

(بیماری «کمال‌طلبی»)

به محض مقاومت در برابر اتفاق این لحظه، که به وسیلهٔ قضا می‌افتد، از «کمال‌طلبی» و عوارض آن آسیب می‌بینیم.

به محض مقاومت در برابر اتفاق این لحظه که کامل نیست که به وسیلهٔ قضا می‌افتد از کمال‌طلبی و عوارض آن، آسیب می‌بینیم. بله.



(بیماری «کمال طلبی»)

ما در کار معنوی خود نیز «کمال طلبی» می‌کنیم؛ اگر من‌ذهنی در ما و دیگران بلند می‌شود و ما به واکنش می‌افتیم، این از «کمال طلبی» است.

با من‌ذهنی و کمال‌طلبی آن ما نمی‌توانیم تجسم کمال را در حالت‌های معنوی خودمان بکنیم. همین‌طور که عرض کردم ما باید خشمگین بشویم که زندگی به ما نشان بدهد در ما خشم هست. وقتی اتفاق این لحظه به وسیله قضا می‌افتد می‌خواهد چیزی به ما نشان بدهد مثلاً ما یک وضعیتی می‌بینیم می‌گوییم من از این وضعیت واقعاً متنفرم، زندگی می‌خواهد تنفر را در شما نشان بدهد، که شما بالقوه می‌توانید باشید. پس در شما آثار من‌ذهنی وجود دارد، درد وجود دارد. شما خشمگین می‌شوید. پس در شما خشم وجود دارد. شما نمی‌توانید به‌عنوان کمال‌طلب بگویید از حالا به بعد تا قیامت من یک‌بار هم خشمگین نخواهم شد. شما باید فضا را باز کنید، بر هر حالتی که اتفاق می‌افتد و به‌عنوان یک حقیقت آن را قبول کنید. حقیقت این است که ما الآن همان‌دگی داریم، ما حرص داریم، ما درد داریم. نمی‌توانید این‌ها را جارو کنید بگذارید زیر گلیم، بگویید من کامل شدم. نمی‌شود همچو چیزی.

(بیماری «کمال طلبی»)

به آینده موکول‌کردن و تأخیر در هر کاری به بهانه کامل‌شدن آن، از «کمال طلبی» است. این بیماری با همین به تأخیر انداختن به کار معنوی ما و زنده بودن در این لحظه هم آسیب می‌زند.

می‌بینید که ما کاری را انجام نمی‌دهیم، می‌گوییم که هنوز کامل نشده‌ام. باید به بهترین صورت این را انجام بدهم. حتی الآن یک تمرین معنوی می‌توانیم بکنیم، آن را نمی‌کنیم، می‌گوییم که این را باید من کامل انجام بدهم. این بیماری با همین به تأخیر انداختن به کار معنوی ما و زنده بودن در این لحظه هم آسیب می‌زند. شما بالاخره در این لحظه می‌توانید یک‌خرده فضاگشایی کنید، یک‌خرده آرام بشوید، یک‌خرده عقب بکشید وضعیت را ببینید. نمی‌گویید که من باید صد درصد فضاگشایی کنم، این کار را به‌صورت عالی انجام بدهم تا انجام بدهم، نه! این کمال‌طلبی در بیرون هم جلوی ما را می‌گیرد. من باید آقا اگر ورزش می‌کنم یک ورزشی بکنم که هیچ‌کس نمی‌تواند بکند. نه آقا شما الآن بفرما یک پنج‌دقیقه یک دمبل سبک را بردار، یک‌خرده



این طوری، این طوری کن، حالا پنج دقیقه. امروز یک نیم ساعت برو باشگاه، اصلاً زنگ بزن، فعلاً ثبت نام کن. نه آقا من باید شش ماه تحقیق کنم ببینم چه ورزشی خوب است. حالا بروم آن ورزش را بکنم. من که درست نمی‌توانم انجام بدهم، پس بهتر است نکنم.

(بیماری «کمال‌طلبی»)

تمام این مطالب از جمله بیماری «کمال‌طلبی» را باید با توجه به «این لحظه»، اعمال کرد. انتظار کمال از اتفاق این لحظه، یک توهم من‌ذهنی و جهل آن است. اتفاقاً چیزی که در این لحظه دیده می‌شود این حقیقت است و باید باشد، اما جهل من‌ذهنی با «کمال‌طلبی» می‌گوید، باید جور دیگری باشد. این توهم جاهلانۀ من‌ذهنی در برابر قضاست.

این دیگر کاملاً روشن است. پس بیماری کمال‌طلبی باید با توجه به این لحظه اعمال بشود و شما می‌گویید که من از اتفاق این لحظه توقع کمال ندارم، یا آن طوری که ذهن من تصور می‌کند. نباید بیفتد. اگر من تصور کنم در ذهنم با من‌ذهنی‌ام، که این اتفاق باید این طوری باشد، شما از این بگذرید. شما فضا را باز کنید، می‌گویید این اتفاق همه‌جور می‌تواند باشد. من فضا باز می‌کنم. نه آن طوری که من می‌خواهم باشد، و آن هم به صورت کامل. حقیقت این است در این لحظه، که این اتفاق می‌افتد، من در این وضعیت هستم و این طوری زندگی می‌کنم. حقیقت این است که من تعداد زیادی همانندگی دارم. حقیقت این است که من تعداد زیادی رنجش دارم. من نمی‌توانم کامل باشم. من فضاگشایی می‌کنم، کار می‌کنم، ولو کم‌کم باشد. توجه می‌کنید؟ و به مقایسه نمی‌روم. من خودم را با مولانا مقایسه نمی‌کنم. اما جهل من‌ذهنی با کمال‌طلبی چه می‌گوید؟ می‌گوید باید یک جور دیگر باشد. اگر اتفاق این لحظه را شما نمی‌پسندید و اطرافش فضا باز نمی‌کنید، این از کمال‌طلبی است. این توهم جاهلانۀ من‌ذهنی در برابر خردِ کُل و ارادۀ خداوند است که تمام کائنات را اداره می‌کند.

(بیماری «کمال‌طلبی»)

قضا حقیقت است. چیزی که هست، این لحظه و اتفاق آن قضاست و درست است. فرم و وضعیت این لحظه را باید ببینیم و اطرافش فضا باز کنیم. اگر اشتباهی کردیم، یعنی دانشش را نداشتیم باید در فضای گشوده‌شده، آن را یاد بگیریم و بگذریم. اما اگر یک



کار اشتباه را دائم تکرار می‌کنیم، نتیجه‌اش عوض نمی‌شود. نباید عصبانی شویم، باید یاد بگیریم و روش و کارمان را اصلاح کنیم. «کمال‌طلبی» درست نیست.

پس فهمیدیم در این لحظه در واقع خداوند و اتفاق این لحظه حقیقت است. این لحظه حقیقت این است که من این‌طوری هستم. چیزی که هست در واقع یکی این لحظه هست، یکی اتفاق این لحظه هست. در اتفاق این لحظه بدن من این‌طوری است. من درد می‌کشم. پس این لحظه و اتفاق آن مال اراده‌ی خداوند است و درست است. باید فرم وضعیت این لحظه را ببینم و در اطرافش فضا باز کنم یعنی تسلیم اراده‌ی زندگی بشوم. اگر اشتباهی کردم یعنی دانش درستی نداشتم، اشتباه کردم، من می‌پذیرم. باید در فضای گشوده‌شده آن را یاد بگیرم و بگذرم. اما اگر یک کار اشتباه را دائم تکرار می‌کنم، خوب معلوم است نتیجه‌اش همان خواهد بود که در گذشته بوده است دیگر. یا فضا را باز می‌کنید شما فکرتان و عملتان را عوض می‌کنید ولی اگر یک فکر می‌کنید و یک عمل می‌کنید همان نتیجه‌ی قبلی را می‌گیرید و عصبانی می‌شوید، خوب این جهل انسان است، یعنی جهل من‌ذهنی است. باید یاد بگیریم و روش و کارمان را اصلاح کنیم، یعنی تغییر بدهیم، کمال‌طلبی درست نیست.

(بیماری «کمال‌طلبی»)

کمال‌طلبی نظم پارک است، نظم قضا و زندگی، نظم جنگل است. من‌ذهنی با جهل و توهم خود، تصویری از یک بخش جزئی از این جنگل را گرفته، می‌خواهد آن را با کمال‌طلبی خود به نظم پارک در بیاورد؛ این سبک زندگی ذهنی و توهمی است. این شیوه «کمال‌طلبی»، دردهایی مثل رنجش، خشم، در نهایت ناامیدی و سرخوردگی می‌آورد.

بله. پس این‌طور شد. کمال‌طلبی نظم پارک است. گفتیم دوتا نظم داریم؛ زندگی، نظم جنگل دارد و من‌ذهنی، پارک می‌سازد. همه‌چیز را می‌چیند. نظم قضا و زندگی، نظم جنگل است. این لحظه اتفاق می‌افتد که نیک است، لحظه بعد اتفاق می‌افتد که ذهن نمی‌پسندد. در جنگل هم یک درختی دارد می‌پوسد می‌افتد، یکی هم جوانه زده است دارد رشد می‌کند. جنگل است، همه‌چیز هست. زندگی ما هم درهم است، نظم جنگل است. ولی من‌ذهنی یک پارک درست کرده است. همه چیزهای خوب را به صورت کامل چیده است.

این همسر من است. این کارها را باید بکند این کارها را نباید بکند. این بچه من است. این کارها را باید بکند آن هم کامل، این کارها را نباید بکند، اصلاً صفر. این فامیل من است. آن باید آن کار را نکند، این باید این کار را بکند، آن هم به‌طور کامل، همه را چیده است. خودم هم باید این‌طوری باشم. این نظم پارک است. من‌ذهنی



با جهل و توهم خود تصویری از یک بخش جزئی از این جنگل را گرفته می‌خواهد آن را با کمال‌طلبی خود به نظم پارک در بیاورد. این سبک زندگی ذهنی و توهمی است، یا این سبک زندگی ذهنی و توهمی است این شیوه کمال‌طلبی دردهایی مثل رنجش، خشم و خیلی دردهای دیگر را و در نهایت ناامیدی و سرخوردگی را به دنبال دارد. بله.

(بیماری «کمال‌طلبی»)

«کمال‌طلبی» باعث برچسب زدن به انسان‌ها می‌شود. براساس برچسب‌های انسان‌ها و نقش‌هایشان، ما آن‌ها را قضاوت می‌کنیم و در ارتباط با آن‌ها به جای استفاده از فضای گشوده شده، از بایدها و نبایدهای ذهن و رفتارهای پیش‌ساخته استفاده می‌کنیم. «کمال‌طلبی» باعث جدایی و واکنش‌های شدید می‌شود. در بیماری «کمال‌طلبی»، ما در برابر رفتار ناکامل خود، دیگران و یا وضعیت‌های ناکامل این لحظه، واکنش‌های بسیار شدیدی می‌کنیم. ما از آن واکنش‌های شدید آسیب می‌بینیم، نه از آن شرایطی که به عقیده ما، ناکامل یا اشتباه هستند!

پس بنابراین وقتی کمال‌طلب هستیم، دیگران کارها را ناقص انجام می‌دهند، مطابق ذهن ما کامل نیستند به آن‌ها برچسب می‌زنیم و یک اسمی می‌گذاریم رویشان و قضاوت می‌کنیم و در ارتباط با آن‌ها فضاگشا نمی‌شویم و در نتیجه بایدها و نبایدهای ذهنی به کار می‌بریم و از رفتارهای پیش‌ساخته استفاده می‌کنیم. کمال‌طلبی باعث جدایی و واکنش‌های شدید می‌شود، به‌نظم آشنا هستید. اگر به کمال میل کنیم و به نظم پارک، مردم از ما فرار می‌کنند. در بیماری کمال‌طلبی ما در برابر رفتار ناکامل خود که معمولاً ناکامل است نمی‌توانیم آن‌طور که باید عمل کنیم و دیگران یا وضعیت‌های ناکامل این لحظه، واکنش‌های بسیار شدیدی می‌کنیم مثل ترس، مثل خشم، مثل رنجش. ما از آن واکنش‌های شدید آسیب می‌بینیم. حتی بدنمان آسیب می‌بیند، نه از آن شرایطی که به عقیده ما ناکامل یا اشتباه هستند. پس بنابراین ما از وضعیت‌های ناکامل نیست که ما آسیب می‌بینیم بلکه از واکنشمان نسبت به آن‌هاست که آسیب می‌بینیم.

***** پایان قسمت دوم *****



موضوع بعدی حيله است که مولانا در واقع می‌گوید: **حيله کرد انسان و حيله اش دام بود.** حيله کردن یعنی به وسیله من‌ذهنی فکر کردن، یعنی در این لحظه نگذاریم با فضاگشایی، خود زندگی از طریق ما فکر کند. و مرکزمان من‌ذهنی باشد و من‌ذهنی برای ما فکر کند و من‌ذهنی همیشه برای خواسته‌های توهمی خودش فکر می‌کند. بنابراین داشتن منظوره‌های مادی ذهنی که در ذهنمان می‌خواهیم ما، آن را به‌جای منظور اصلی که زنده شدن به بی‌نهایت خداست بگیریم. می‌بینید که همه فکری که در من‌ذهنی و براساس خواسته‌های من‌ذهنی می‌گذرد، خواسته‌های مادی جسمی ذهنی هستند، ذهن ما نشان می‌دهد. این‌طوری نیست که فضا باز شود و ما به یک زندگی زنده شویم.

(حيله «داشتن منظوره‌های مادی ذهنی به‌جای منظور اصلی»)

من‌ذهنی با «حيله»‌های خود می‌خواهد از اتفاقات زندگی بگیرد؛ بد و خوب می‌کند و برای ایجاد اتفاقات خوب «حيله» می‌کند. تمام خواستن‌های ما در من‌ذهنی «حيله» است. در این حالت ما، نا اصل کار شده و به خود ضرر می‌زنیم.

پس من‌ذهنی با حيله‌های خود می‌خواهد از اتفاقات زندگی بگیرد. علی‌الاصول ما می‌خواهیم از اتفاقات زندگی بگیریم، بد و خوب می‌کند و برای ایجاد اتفاقات خوب حيله می‌کند، یعنی به وسیله من‌ذهنی از یک فکر همانیده به فکر همانیده می‌گذرد و بعضی موقع‌ها هم براساس می‌دانم و کمال‌طلبی دنبال اتفاق خوب می‌گردد که از آن زندگی بگیرد. تمام خواستن‌های ما در من‌ذهنی حيله است. در این حالت ما نا اصل کار شده و به خود ضرر می‌زنیم. یعنی اگر ما قرار باشد که مرتب از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگر بپریم، ما دیگر به خداوند یا زندگی فرصت نمی‌دهیم از طریق ما فکر کند، این حيله است. وقتی می‌گوییم حيله، حقیقتاً معنی‌اش این نیست که انسان مکار است، حيله‌گر است، به آن معنی که معمولاً مصطلح است. به‌طور ساده یعنی فکر کردن به وسیله من‌ذهنی. این حيله است.

(حيله «داشتن منظوره‌های مادی ذهنی به‌جای منظور اصلی»)

هر فکر و بینش ما براساس هم‌هویت‌شدگی‌ها «حيله» است. پس هر دید و هر فکر براساس همانیدگی حيله است. وقتی برای به‌دست آوردن چیزی که ذهن نشان می‌دهد منقبض شده و فضای گشوده‌شده را از دست می‌دهیم دچار «حيله» من‌ذهنی شده‌ایم.



پس اگر ما منتقبض می‌شویم، واکنش نشان می‌دهیم و فضا بسته می‌شود و باز هم فکر می‌کنیم، این حيله است و باید ما متوجه بشویم که با این طرز فکر ما خیلی چیزها را از دست می‌دهیم. زندگی ما دیگر تغییر نمی‌کند. ما بر اساس می‌دانم‌های قبلی و شرطی‌شدگی‌ها از یک فکر شرطی‌شده و یادگرفته و اتوماتیک‌شده به یکی دیگر می‌پریم. یعنی همان محصول را ایجاد می‌کنیم که قبلاً ایجاد کرده‌ایم و آن موقع خشمگین می‌شویم، می‌گوییم من هرچه فکر می‌کنم، کار می‌کنم زندگی من عوض نمی‌شود! و شما این حالت را تجربه کرده‌اید برای این‌که حيله می‌کنید.

«حيله» داشتنِ منظوره‌ای مادیِ ذهنی به‌جای منظور اصلی»

فکر یک هم‌هویت‌شدگی در این لحظه ما را تسخیر می‌کند. ما به‌جای زندگی در این لحظه، به‌دنبال آن هم‌هویت‌شدگی و یا حفظ آن در آینده هستیم. این «حيله» من‌ذهنی است. می‌بینید که من‌ذهنی دائماً با این حيله دنبال یک وضعیتی در آینده یا یک چیزی در آینده، یک خواستی در آینده است که به زندگی برسد. یعنی الان، این لحظه که جای زندگی است برای من‌ذهنی زندگی نیست. در نتیجه ما به‌طور توهمی با حيله زندگی را به آینده موکول می‌کنیم.

«حيله» داشتنِ منظوره‌ای مادیِ ذهنی به‌جای منظور اصلی»

تمام کارهای من‌ذهنی «حيله» است؛ با مکر و فریب، زندگی این لحظه را از ما می‌دزد و ما را به زمان می‌اندازد. پریدن از فکری به فکر دیگر، «حيله» است.

واضح است دیگر. اگر من‌ذهنی داشته باشیم همه کارهایش و فکرهایش حيله است. پس زندگی این لحظه را که باید زندگی بشود از ما می‌دزد و می‌اندازد به زمان توهمی آینده. پریدن از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگر حيله است. هر کاری در من‌ذهنی می‌کنیم حيله است. دورویی و نفاق داریم، یعنی آن چیزی که در دل واقعاً داریم، در مرکزمان، آن را می‌پوشانیم، با ذهنمان چیز دیگر می‌گوییم. آن چیزی که در ظاهر می‌گوییم، باطناً آن نیستیم. یعنی هدف ما از فکر، گفتار و رفتارمان با آنچه که در ظاهر نشان می‌دهیم مطابقت و هماهنگی ندارد. یعنی درون و بیرونمان، بیرونمان فکرهایمان و حرف‌هایمان هست، آن چیزی که در ظاهر نشان می‌دهیم با آن چیزی که در باطن ما داریم در مرکز هماهنگی ندارد، بله.

«حيله» داشتنِ منظوره‌ای مادیِ ذهنی به‌جای منظور اصلی»



من ذهنی به ظاهر به ما می‌گوید که با فلان اتفاق، تو به زندگی و خوشبختی می‌رسی؛ «حیله» می‌کند؛ با آن فکر، توهم‌ها و وسواس‌هایش، ما را از زندگی در این لحظه محروم می‌کند.

پس من ذهنی یک خواستی را، یک وضعیتی را در آینده به ما نشان می‌دهد و ما را متقاعد می‌کند که به این بررسی زندگی خواهی داشت. و توهم‌ها، وسواس یعنی فکرهای پی‌درپی‌اش به ما امان نمی‌دهد که در این لحظه به زندگی زنده شویم، زندگی همیشه این لحظه است. ما از این لحظه به این ترتیب فرار می‌کنیم و به توهم می‌افتیم. حالا موضوع بعدی تسلیم و فضاگشایی است.

(تسلیم و فضاگشایی)

«تسلیم» یعنی در سلامت بودن؛ یعنی در صلح و آشتی بودن؛ یعنی عدم مقاومت، تسلیم یعنی پذیرش اتفاق «این لحظه» بی‌قیدوشرط، بدون هیچ قضاوتی. وقتی ما به‌عنوان هشیاری اتفاق این لحظه را دیده و بدون قیدوشرط می‌پذیریم، «فضاگشایی» را تجربه می‌کنیم. «فضاگشایی» طبیعی است. کار ما عدم فضا‌بندی، عدم مقاومت است. اگر مقاومت نکنیم، از این فضای گشوده‌شده، خرد و برکت زندگی به اتفاق این لحظه می‌ریزد، و ما می‌توانیم از این خرد، برای تغییر وضعیت استفاده کنیم.

پس این‌طوری شد. تسلیم در واقع پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت، بدون قیدوشرط و رفتن به ذهن. تسلیم می‌دانید به معنی این نیست که ما ضعیف شویم و اتفاق این لحظه اگر ظلمی به ما می‌شود این را قبول کنیم. تسلیم و فضاگشایی یعنی اتفاق این لحظه را می‌خواهم تغییر بدهم اما نه با عقل من ذهنی بلکه با آرامش و خرد فضای گشوده‌شده. پس هیچ‌کس نباید فکر کند که تسلیم یعنی ضعف دیگر، آقا هرچه می‌گویند باید قبول کنیم دیگر. نه. هرچه می‌گویند نباید شما قبول کنید، بلکه آن هرچه می‌گویند را، وضعیت را با خرد زندگی عوض کنید. پس وقتی شما در اطراف اتفاق این لحظه و فرض کنیم که اصلاً این ظلمی است که به شما می‌شود، یا یک کسی پول شما را برداشته نمی‌دهد، می‌گوید نمی‌دهم، آیا باید تسلیم شویم بگوییم باشد نده؟ نه، شما می‌توانید پولتان را بگیرید، در برابر ظلم دربیابید، اما نه با ستیزه من ذهنی و بی‌عقلی من ذهنی و با دعوا.



بلکه فضا را باز کنید، ببینید که این لحظه از فضای آرامش و خرد و عشق زندگی چه می‌آید و هر لحظه شما آماده باشید که صلح کنید.

شما هدفان را دارید، می‌خواهید وضعیت را عوض کنید ولی با استفاده از خرد زندگی. و در واقع می‌توانیم بگوییم عدم مقاومت، پس عدم مقاومت یا فضاگشایی در اطراف این لحظه فضا را باز می‌کند و شما از خرد فضا استفاده می‌کنید. این قیدوشرط ندارد و نباید قضاوت کنید، نباید بگویید که خیلی خوب من فهمیدم این اتفاق خیلی هم بد نیست، می‌شود قبولش کرد، این ذهن است. شما، عرض کردم، اتفاق را بازی می‌گیرید، فضا را باز می‌کنید. اتفاق می‌آید که شما فضا را باز کنید، برای رهایی شماست. بله.

فضاگشایی در انسان باید به‌طور طبیعی صورت بگیرد، کار ما علی‌الاصول به‌عنوان انسان فضا بندی نیست، کار ما عدم مقاومت است. اگر مقاومت نکنیم از فضای گشوده‌شده خرد و برکت زندگی به اتفاق می‌ریزد و اتفاق را باردار می‌کند، اتفاق را به‌نفع ما حل می‌کند. از خرد زندگی برای تغییر وضعیت می‌توانیم استفاده کنیم.

(تسلیم و فضاگشایی)

من‌ذهنی «تسلیم» را به‌معنی قربانی و اسیر شدن می‌پندارد. «تسلیم» قربانی اتفاق این لحظه شدن نیست. اتفاقاً ما با مقاومت، قربانی اتفاق این لحظه می‌شویم. ما «تسلیم» زندگی می‌شویم، نه این‌که قربانی و اسیر یک اتفاق بشویم. ما با «تسلیم» و «فضاگشایی»، برای تغییر وضعیت این لحظه فعال هستیم، اما با استفاده از خرد زندگی، نه بر اساس «می‌دانم»ها و «حیله»های من‌ذهنی.

من‌ذهنی «تسلیم» را به‌معنی قربانی و اسیر شدن می‌پندارد. من‌ذهنی فکر می‌کند تسلیم یعنی باید زیر پا له بشوی! این درست نیست. «تسلیم» قربانی اتفاق این لحظه شدن نیست. اتفاقاً ما با مقاومت، قربانی اتفاق این لحظه می‌شویم. ما «تسلیم» زندگی می‌شویم، نه اتفاق. مهم است شما بدانید که تسلیم به‌معنی قربانی وضعیت شدن نیست، من‌ذهنی این‌طوری می‌پندارد. این مقاومت است که ما را اسیر اتفاق می‌کند، از جنس اتفاق می‌کند، قربانی اتفاق می‌کند و سبب می‌شود که ما اتفاق بیفتیم و عقل توهمی پیدا کنیم. توجه کنید دوتا حالت داریم ما، یا حالت اتفاقی است که دارد تغییر می‌کند، از جنس آفلین است، این من‌ذهنی ماست. یا ساکن، مُسْتَقَر. همین که مقاومت کنید این ساکن از بین می‌رود. اگر مقاومت صفر باشد، ساکن در همه هست، مقاومت صفر باشد ما اسیر اتفاق نمی‌شویم. در این لحظه ما تسلیم زندگی می‌شویم، خدا می‌شویم نه تسلیم اتفاق، اتفاق را باید تغییر



دهیم. هیچ اتفاقی نمی‌افتد که نباید تغییر کند. ما اتفاقاً دنبال کمال‌طلبی نیستیم ولی دنبال بهبود اتفاقات هستیم، وضعیت‌ها هستیم، همیشه.

ما می‌توانیم زندگی خودمان را بهتر کنیم. هر جنبه‌ای از زندگی بیرون ما می‌تواند بهتر بشود، چه جوری؟ با فضاگشایی. اگر مقاومت کنیم و شروع کنیم به اتفاق افتادن، می‌آفتیم در مسیر فکرهای پی در پی، مرتب با این فکرها اتفاق می‌آفتیم، عقلمان را از دست می‌دهیم. آن‌موقع در فکرهایمان و دردهایمان گم می‌شویم. یادمان باشد هر فکر همان‌بده که ما در آن گم می‌شویم درد دارد و هرچه درد بیشتر بشود هشیاری ما پایین می‌آید. پس ما تسلیم زندگی می‌شویم، نه این‌که قربانی و اسیر یک اتفاق بشویم. ما با «تسلیم» و «فضاگشایی»، برای تغییر وضعیت این لحظه فعال هستیم، اما با استفاده از خرد زندگی، نه بر اساس «می‌دانم»‌ها و «حیله»‌های من‌ذهنی. پس ما با تسلیم و فضاگشایی برای تغییر وضعیت این لحظه فعال هستیم، همان‌که عرض کردم. ما می‌خواهیم وضعیت این لحظه را بهبود ببخشیم اما با استفاده از خرد زندگی، نه بر اساس می‌دانم‌ها و حیله‌های من‌ذهنی، کاملاً واضح است.

(تسلیم و فضاگشایی)

«فضاگشایی» طبیعی است. «فضاگشایی» کار زندگی است. اما من‌ذهنی با «حیله» و «می‌دانم» می‌خواهد مقاومت و فضا‌بندی کند. صبر هشیارانه ما در این حالت، و عدم دخالت در کار زندگی، بسیار مهم است.

فضاگشایی برای انسان کار بسیار طبیعی است، یعنی ذات اصلی ما فضاگشا است. آن جوهر ما می‌تواند بی‌نهایت باز بشود، الآن فشرده شده است و قضا، خداوند، می‌خواهد ما فضاگشایی کنیم. کار زندگی فضاگشایی است، کار من‌ذهنی فضا‌بندی است. فقط من‌ذهنی است که مقاومت و فضا‌بندی می‌کند. شما نگاه کنید ما هر کاری می‌کنیم زندگی می‌پذیرد. شما الآن تصمیم می‌گیرید بروید دانشگاه این رشته را بخوانید، هیچی بفرمایید بروید. بعد از دو سال تصمیم می‌گیرید رشته‌تان را عوض بکنید، هیچی، خداوند به شما طعنه نمی‌زند چرا این کار را می‌کنید، می‌گوید برو آن کار را بکن. پس بی‌نهایت انعطاف و فضاگشایی، یعنی ما و خداوند. مقاومت و فضا‌بندی کار من‌ذهنی است و درد ایجاد می‌کند و سبب می‌شود که ما خردمند نشویم، جاهل شویم. صبر هشیارانه در این حالت یعنی فضا را باز کنیم صبر کنیم. ذهن می‌خواهد ببندد، ما فضا را باز می‌کنیم، باز نگه می‌داریم و من‌ذهنی را صفر می‌کنیم، مقاومت را صفر می‌کنیم، دخالت در کار زندگی نمی‌کنیم.



(تسلیم و فضاگشایی)

ما در لحظات مختلف نیستیم. ما در این لحظه هستیم. وضعیت و فرم این لحظه تغییر می‌کند، ولی این لحظه تغییر نمی‌کند. ذهن ما وضعیت این لحظه را به صورت اتفاق‌ها به ما نشان می‌دهد. اتفاق‌ها می‌آیند و می‌گذرند تا ما فضای باز بین آن‌ها را، این لحظه را ببینیم. مانند این‌که کلاغ‌ها در آسمان می‌گذرند و ما زیبایی و عظمت آسمان را می‌بینیم؛ البته اگر کلاغ‌ها برایمان مهم نباشند و تمام توجه ما را جذب نکنند. به همین صورت، اگر ما تمام توجه خود را جذب اتفاق نکنیم، با گذشتن اتفاقات، می‌توانیم فضای باز و ساکن بین آن‌ها را ببینیم.

پس متوجه شدیم. توجه کنید که لحظات مختلف وجود ندارد، این طوری نیست که این لحظه، لحظه بعد، لحظه بعد. علت این‌که ما لحظات مختلف تجربه می‌کنیم این است که اتفاقات می‌گذرند و متفاوت هستند و ما با اتفاقات همانیده هستیم. در واقع این لحظه ساکن است و اتفاقات می‌افتند. اتفاقات در این لحظه ساکن می‌افتند. این لحظه همیشه این لحظه است، اتفاقات عوض می‌شوند. اما اگر ما با اتفاقات همانیده نباشیم نمی‌رویم زمان، در این لحظه ساکن می‌مانیم.

بنابراین اتفاقات را بازی می‌گیریم. ولی اگر در این لحظه ساکن باشیم اتفاقات از برکت سکون ما استفاده می‌کنند. ما در لحظات مختلف نیستیم ما در این لحظه ابدی هستیم. وضعیت و فرم این لحظه دائماً تغییر می‌کند، از جنس آفلین است. شما تغییرات چیزهای آفل را در این لحظه تجربه می‌کنید، ولی این لحظه ساکن است برای شما. ذهن ما، وضعیت این لحظه را به صورت اتفاق‌ها به ما نشان می‌دهد، ولی اگر همانیده نباشیم کشیده نمی‌شویم به اتفاقات. اتفاقات می‌آیند و می‌گذرند و در ما یک سکون و یک جوهر تغییرناپذیری وجود دارد که همین طور ساکن است و به اتفاقات نگاه می‌کند و اتفاقات عوض می‌شوند و برکت می‌گیرند، وضعیت‌های بیرونی ما به این ترتیب بهتر می‌شوند.

پس بنابراین بین اتفاقات یا فکرها این لحظه را می‌بینیم. ما ساکن هستیم اتفاقات می‌گذرند، همیشه بین فکرها فضای خالی است، مانند این‌که کلاغ‌ها در آسمان می‌گذرند و ما زیبایی و عظمت آسمان را می‌بینیم. پرندگان از آسمان می‌گذرند، سیاه هستند، مثلاً کلاغ‌ها. کلاغ‌ها از آن‌جا می‌گذرند تا ما آسمان را ببینیم. اتفاقات این لحظه می‌گذرند تا ما فضای گشوده‌شده بی‌نهایت وسیع را ببینیم، آسمان درون را ببینیم. در درون ما شبیه بیرون که



کلاغ‌ها می‌گذرند آسمان را می‌بینیم، یک آسمان بزرگی هست که اتفاقات می‌گذرند، ولی اگر به آن اتفاقات شما خیلی توجه نکنید، آسمان درونتان را می‌بینید. البته اگر کلاغ‌ها برای ما مهم نباشند و تمام توجه ما را جذب نکنند.

پس اتفاق این لحظه اگر همه توجه شما را جذب نکند، این قدر برای شما مهم نباشد و بازی باشد، به طوری که شما در برابرش مقاومت نکنید، فضا خود به خود باز می‌شود. فضاگشایی خیلی طبیعی است، خودش، خودش را باز می‌کند، منتها ما با توجه و تمرکز زیاد می‌خواهیم مقاومت کنیم در برابر اتفاق این لحظه، نمی‌گذاریم باز شود. با گذشتن اتفاقات، می‌توانیم فضای باز و ساکن بین آن‌ها را ببینیم.

(تسلیم و فضاگشایی)

اگر فکر کنیم اتفاق این لحظه مهم است، اتفاق تمام توجه ما را جذب می‌کند. عمیقاً درک کنیم که اتفاق مهم نیست، اتفاق بازی است. فضا مهم و جدی است! بپذیریم که قضاوت ما در مورد اتفاق هرچه باشد، باطل است. اتفاق این لحظه، اولاً مهم نیست، و ثانیاً برای تجربه «فضاگشایی» در ما مفیدترین اتفاق است.

پس اتفاق این لحظه بازی است، فقط برای این است که ما در اطرافش فضاگشایی کنیم. ولی اگر قضاوت کنیم و جدی بگیریم، در این صورت فضا بسته می‌شود و با اتفاقات شروع می‌کنیم به تغییر کردن. هر اتفاقی در این لحظه بیفتد بهترین اتفاق برای فضاگشایی ماست.

(تسلیم و فضاگشایی)

فضاگشایی، ما را به جنس اصلی خود تبدیل می‌کند. «فضاگشایی» وفا به عهد «آلست» است.

خوب اجازه بدهید یک قدری هم راجع به قضا و کن فکان صحبت کنیم.

(قضا و کن فکان)

«قضا» اراده الهی در این لحظه، براساس عقل کل است؛ و «کن فکان» یعنی «فرمان بشو، پس می شود»، قدرت آفرینش و تبدیل زندگی است. طرح «قضا» کاملاً جامع و دقیق است؛ کاملاً قابل اعتماد است؛

پس این که می گوئیم قضا منظور اتفاق بد نیست. بعضی موقع ها می گویند که فلانی مثلاً فلان بلا سرش آمد، قضا گرفته بود. این اصطلاح خیلی وارد نیست. گرچه که یک کسی ممکن است که در اثر شدت من ذهنی و باورهای همانیده و رفتار غلط، دچار اشتباه و تصادف بشود مثلاً، یک اتفاق بدی برایش بیفتد؛ ولی این را ما نمی گوئیم که خداوند مثلاً می خواست بلا سرش بیاورد، نه. قضا، در واقع بینش و تصمیم و اراده خداوند در این لحظه هست، همیشه هم همراه با کن فکان هست. یعنی او تصمیم می گیرد و الآن اجرا می شود، تصمیم می گیرد، اجرا می شود. این لحظه اجرا می شود، اراده خداوند در این لحظه اجرا می شود.

پس بنابراین «قضا» اراده الهی در این لحظه هست، بر اساس عقل کل زندگی ما را اداره می کند. و کن فکان هم یعنی «فرمان بشو پس می شود» خداوند است، قدرت آفرینش و تبدیل زندگی است. پس شما می گوئید ما چه جوری تبدیل می شویم، این لحظه قضا اتفاق را به وجود می آورد، فضا را باز می کنید، بشو و می شود خداوند به کار می افتد. این طوری شما عوض می شوید، تبدیل می شوید. اما، طرح خداوند با عقل کل، جامع و قابل اعتماد است؟ بله، حتماً هست.

به نظر شما عقل خداوند زیادتر است یا عقل من ذهنی ما؟ خوب واضح است جواب، عقل خداوند زیادتر است. ولی سؤال این است آیا شما اعتماد به بینش خداوند در این لحظه دارید؟ اگر دارید اتفاق را قضاوت نکنید و بازی بگیرید و در اطرافش فضا باز کنید. امروز به اصطلاح معانی زیادی را باز کردیم. شما ممکن است بگوئید که توقع براساس کمال طلبی نمی گذارد من قضا را قبول کنم. من مثلاً انتظار ندارم این آدم این حرف را بزند، این کار را بکند. اتفاقاً در همین موقع است که شما باید فضا را باز کنید، نه. این امراضی که برای من ذهنی قید کردیم این نباید سبب بشود که شما اعتمادتان را به خداوند از دست بدهید.

(قضا و کن فکان)

قضا کمال طلبی من ذهنی نیست. از جنس توهم نیست، بلکه حقیقت است. قضا براساس خرد کلی است که کل کائنات را اداره می‌کند، این لحظه را اداره می‌کند.

مشخص است دیگر. پس جامعیت قضا و کمال خداوند از جنس کمال طلبی من ذهنی ما نیست. یک حقیقتی است که این لحظه اتفاق می‌افتد و براساس عقل کل است، همان عقلی که همه کائنات را اداره می‌کند، این لحظه به اصطلاح درون و بیرون ما را هم اداره می‌کند.

(قضا و کن فکان)

«کُنْ فَکَانَ» توانمندی شکوفایی ما در این لحظه است؛ توانمندی تبدیل و تغییر است. این توانمندی در ذات همه انسان‌ها هست. در صورتی که «فضاگشایی» کنیم، فرم ما آباد و بی‌فرمی ما وسیع و ریشه‌دار می‌شود.

مشخص است. پس قضا، اراده، و تشخیص خداوند در این لحظه، کن فکان، بشو و می‌شود او است. در این لحظه، کن فکان ما را تغییر می‌دهد. در درون همه انسان‌ها کار می‌کند به شرطی که آن‌ها فضاگشایی کنند، با فضاگشایی مرتب درون ما و بیرون ما آباد خواهد شد.

(قضا و کن فکان)

ما با «تسلیم و فضاگشایی»، با «قضا و کُنْ فَکَانَ» عملاً همکاری می‌کنیم؛ و این همان توکل و اعتماد بر زندگی، مسبب‌الاسباب، است. توانمندی «کُنْ فَکَانَ» فارغ از علت و اسباب، کار می‌کند. گاهی ممکن است. ما با ذهن بتوانیم تغییرات و آبادانی که «کُنْ فَکَانَ» در جهان فرم ایجاد می‌کند را، با اسباب توضیح دهیم. مثلاً غالباً می‌بینیم پس از باران باریدن، گل‌های باغچه باطراوت شده‌اند. این نباید ما را به این اشتباه بیندازد که «کُنْ فَکَانَ» برای انجام کارش، به سببی در جهان فرم نیاز دارد. «کُنْ فَکَانَ»



«بشو، پس می‌شود» است. پس پشت «قضا» و «کُنْ فَعَان» خدا یا زندگی است، و او بر همه چیز توانا و کافی است.

و داناست. توجه می‌کنید؟ پس این طوری شد، ما اگر فضا را باز کنیم و تسلیم بشویم که قبلاً توضیح دادیم، با «قضا و کُنْ فَعَان» عملاً می‌توانیم همکاری کنیم؛ این همان توکل و اعتماد بر زندگی است. اعتماد به مسبب‌الاسباب است یعنی خداوند است و قدرت «کُنْ فَعَان» مستقل از علت و اسباب ذهنی ماست، یعنی «قضا و کُنْ فَعَان» مطابق فکرهای ما، آن قوانین علت و معلول که در بیرون درست کرده‌ایم کار نمی‌کند. گاهی اوقات ما ممکن است با ذهن بتوانیم کار «قضا و کُنْ فَعَان» را در جهان فرم توضیح بدهیم، مثلاً ما می‌گوییم باران می‌آید چمن سبز می‌شود، گل‌ها باز می‌شوند، باطراوت می‌شوند، درست است. ولی هنوز این از «قضا و کُنْ فَعَان» خداوند می‌آید. ما نباید اشتباه کنیم که «کُنْ فَعَان» برای انجام کارهایش به چیزی در این جهان احتیاج دارد، احتیاج ندارد. یعنی شما نباید فکر کنید که تبدیل شما و تغییر وضعیت شما به چیزی در این جهان محتاج است. شما باید فضا را باز کنید و از خرد زندگی استفاده کنید، با خداوند همکاری کنید. پس بنابراین دانایی و توانایی زندگی پشت «قضا و کُنْ فَعَان» است.

(قضا و کُنْ فَعَان)

این کنایه و شوخی نیست. یک حقیقت صریح است. تمام نظام اسبابی که ذهن ما درک می‌کند را، خود زندگی خلق کرده است، و می‌تواند آن را به هم بزند. «قضا و کُنْ فَعَان» با «می‌دانم»‌های من‌ذهنی کار نمی‌کند. بپذیریم که زندگی کافی است و نترسیم از این که «تسلیم» شویم و «می‌دانم» من‌ذهنی را رها کنیم.

بله، این صحبت‌هایی که می‌کنیم، «قضا و کُنْ فَعَان»، تسلیم و غیره این‌ها شوخی نیستند یک حقیقتی هستند. یعنی همین حرف‌هایی که الآن زدیم براساس دانش مولاناست. هر اسبابی هم که ما در ذهنمان فکر می‌کنیم حتی من‌ذهنی و ذهن ما را هم، می‌گوید زندگی خلق کرده است و می‌تواند به هم بریزد. آن اسباب‌ها و علت‌هایی را که در پارک من‌ذهنی می‌چینیم بیش‌تر اوقات می‌بینید که جور در نمی‌آید، بله برای این‌که پشت همه کارها «قضا و کُنْ فَعَان» است. «قضا و کُنْ فَعَان» با می‌دانم‌های من‌ذهنی کار نمی‌کند. بپذیریم که زندگی کافی است. شما، خداوند یا زندگی کافی است فضا را باز کنید، اعتماد کنید تا با خرد او زندگی شما در درون و بیرون درست بشود. و نترسیم از این‌که «تسلیم» شویم و «می‌دانم» من‌ذهنی را رها کنیم.



یک مفهوم دیگر که معنای بسیار وسیعی دارد «کَرَمْنَا و کوثر» است. «کَرَمْنَا» یعنی انسان را خداوند گرامی داشته و در انسان می‌خواهد به خودش زنده بشود. انسان با حیوان یا هر موجود دیگر فرق دارد. پس این منظور را که ما داریم که می‌آییم به این جهان همانیده می‌شویم، از جنس چیزهای گذرا می‌شویم و خیلی زود این جنسیت جسمی ما تمام می‌شود و من‌ذهنی متلاشی می‌شود، ما دوباره به خداوند و بی‌نهایت او هشیارانه زنده می‌شویم این به‌خاطر این است که می‌گویید خداوند ما را گرامی داشته است.

«کوثر» در واقع فراوانی زندگی است. زندگی در هر چیزی فراوانی دارد. من‌ذهنی محدودیت دارد، کمیابی دارد. شما وقتی من‌ذهنی دارید آخرسر به نداری، کمیابی و فقر مادی و معنوی می‌رسید، اما فضا را که باز می‌کنید، باز می‌کنید، باز می‌کنید، هم در درون بی‌نهایت می‌شوید و فراوان می‌شوید هم در بیرون. هر چیزی را که می‌خواهید به‌دست می‌آید با عقل زندگی. پس

(کَرَمْنَا و کوثر)

«کَرَمْنَا» به بزرگداشت مقام انسان و «کوثر» به بی‌نهایت فراوانی زندگی اشاره می‌کند. خداوند بی‌نهایت است و می‌خواهد این بی‌نهایت خودش را در انسان، یعنی همه انسان‌ها زنده کند. انسان، همه خواص حیوان را دارد و هم خواص فرشته؛ یعنی یک فرم دارد و در اصل انکار فرم است. این‌که در بین تمام آفریدگان، انسان اولین باشنده‌ای است که می‌تواند هشیارانه به بی‌نهایت و ابدیت زندگی تبدیل شود، مقام بزرگی است. مقام «کَرَمْنَا» است.

خداوند بی‌نهایت است و می‌خواهد این بی‌نهایت خودش را در انسان، یعنی همه انسان‌ها زنده کند. انسان، همه خواص حیوان را دارد و هم خواص فرشته؛ یعنی یک فرم دارد و در اصل انکار فرم است. ما فرم داریم، در اصل انکار این فرم هستیم و انکار این فرم بی‌نهایت خداست. یعنی در حالی‌که ما بدن داریم، فکر می‌کنیم، می‌توانیم به بی‌نهایت خدا زنده بشویم و او می‌خواهد که ما زنده بشویم. و خداوند فراوانی بی‌نهایت دارد. این تنگ‌نظری و خست در من‌ذهنی ماست. این‌که ما حاضر نیستیم قبول کنیم که دیگران هم خوشبخت بشوند. ما خانه خریده‌ایم یکی دیگر هم خانه داشته باشد، ما حاضر نیستیم قبول کنیم، ما خریده‌ایم آن‌ها نخرند! این از کجا می‌آید؟ از محدودیت و تنگ‌نظری من‌ذهنی. من‌ذهنی، انقباض، تنگ‌نظر است. بله.



انسان فرم است، این‌که در بین تمام آفریدگان، انسان اولین باشنده‌ای است که می‌تواند هشیارانه به بی‌نهایت و ابدیت زندگی تبدیل شود، مقام بزرگی است. مقام «کَرَمْنَا» است.

پس بنابراین انسان فرم است و این‌که در بین تمام آفریدگان، انسان اولین باشنده‌ای است که می‌تواند هشیارانه به بی‌نهایت و ابدیت زندگی تبدیل شود، مقام بزرگی است و اسمش گرامی‌داشت خداوند است یا «کَرَمْنَا» است. البته آیه قرآن است، بارها در این‌جا خوانده‌ایم.

(کَرَمْنَا و کوثر)

میل و ضربان تکاملی زندگی این است که من‌ذهنی، کشت ثانویه را پس بزند و خودش در ما رشد کند. ما به‌عنوان من‌ذهنی مقاومت می‌کنیم و درد می‌کشیم. علت درد کشیدن‌های ما همین است.

پس میل و ضربان تکاملی زندگی یعنی این‌که به‌طور طبیعی ما کدام سو برویم؟ به‌طرف متلاشی شدن من‌ذهنی که هم‌هویت‌شدگی‌های جدید است و رشد کردن آن کشت اولیه است، درست است؟ اگر با من‌ذهنی دخالت نمی‌کردیم و خراب‌کاری نمی‌کردیم این هم‌هویت‌شدگی‌های جدید که اخیراً ما در این جهان همانیده شدیم این‌ها می‌افتادند کنار می‌رفتند و بی‌اثر می‌شدند و آن کشت اولیه که زنده‌شدن به بی‌نهایت خداست در ما رشد می‌کرد. ما به‌عنوان من‌ذهنی مقاومت می‌کنیم و درد می‌کشیم. علت دردهای ما هم همین است.

(کَرَمْنَا و کوثر)

«کَرَمْنَا» یعنی ما با شاه زندگی یکی هستیم. هشیارانه خود را شناسایی می‌کنیم و علاقه، حرص و نیازمندی ما به جهان و هم‌هویت‌شدگی‌ها قطع می‌شود. وقتی این‌چنین شود، ما بی‌نهایت فراوانی و «کوثر» زندگی را تجربه می‌کنیم.

پس ما با خداوند یکی هستیم در «الست»، این را توضیح دادیم، با فضاگشایی هشیارانه این موضوع را ما شناسایی می‌کنیم و این‌که این‌همه حس نیازمندی و حرص به چیزهای این‌جهانی از طریق همانیدگی‌ها داریم، این قطع می‌شود. وقتی این‌چنین می‌شود، ما به بی‌نهایت او و به بی‌نهایت فراوانی او دست پیدا می‌کنیم.

(کَرَمْنَا و کوثر)

هر چه بیشتر به بی‌نهایت زندگی زنده می‌شویم، فراوانی و رواداشت را عمیق‌تر تجربه می‌کنیم. تمام برکات زندگی را برای خود و دیگران روا می‌داریم. این «کوثر» است.



پس هر موقع ما فراوانی زندگی را به طور همه‌جانبه تجربه می‌کنیم و به دیگران هم روا می‌داریم این نشان این است که ما به فراوانی خداوند داریم دست پیدا می‌کنیم و این فراوانی زندگی موقعی در ما رُخ می‌دهد که ما به زندگی و واقعاً عمق عمیق او زنده بشویم.

(گرمنا و کوثر)

«کمال طلبی»، حرص و نیازمندی به جهان محدود است. در واقع کل من‌ذهنی، محدودیت است، کمیابی‌اندیشی است، نه فراوانی «کوثر». این دید محدودیت مانع از پخش برکات زندگی در این جهان و برخورداری ما و دیگران می‌شود؛ ایجاد مقایسه و حسادت می‌کند.

خوب، کمال طلبی حرص می‌آورد، نیازمندی به این جهان می‌آورد. یعنی شما الان، در آن ناز کردن هم دیدیم که آیا واقعاً به این جهان بیشتر نیازمندید یا به زندگی؟ این‌ها معیار است. من‌ذهنی، دید محدودیت و خست دارد، کمیابی‌اندیش است، از همه‌چیز به اصطلاح محدود دارد، فکر می‌کند محدود است و فکر می‌کند اگر به دیگران زیاد برسد به من کم می‌ماند، ولی کسی که به زندگی زنده شده می‌داند که این پایان‌پذیر نیست. اگر من شاد هستم، دیگران هم می‌توانند واقعاً شاد باشند، چیزی از من کم نمی‌شود. ما در حسادت و چشم‌وهم‌چشمی من‌ذهنی نیستیم دیگر. این دید خست و محدودیت و تنگ‌نظری، مانع از پخش برکات خداوند در این جهان و برخورداری ما و دیگران است و بالاخره نتیجه مقایسه و حسادت است.

(گرمنا و کوثر)

«گرمنا» و «کوثر» اندازه‌گیری با خطکش ذهنی را فلج می‌کند. در بی‌نهایت، اندازه‌گیری معنی ندارد؛ و بی‌نهایت زندگی برای همه انسان‌ها هست. پس بنابراین فراوانی خداوند و گرمای داشت او، این‌که ما عزیز هستیم برای زندگی، می‌خواهد در ما به خودش زنده بشود، این با ذهن قابل اندازه‌گیری نیست. بی‌نهایت، اندازه ندارد و حق همه انسان‌هاست.

(گرمنا و کوثر)

طرح زندگی برای انسان، یک طرح عالی است. ما با ذهن خود آن را خراب می‌کنیم. اگر عنایت زندگی در شست‌وشوی خراب‌کاری‌های ما و آثار آن‌ها نبود، خودمان را نابود کرده بودیم.



پس بنابراین با این صحبت‌ها ما می‌دانیم که اگر فضا را باز کنیم طرح زندگی برای ما یک طرح کامل و عالی‌ست، منتهی ما با دخالت من‌ذهنی آن را خراب می‌کنیم برای این‌که فضا را می‌بندیم و با عقل من‌ذهنی عمل می‌کنیم. اگر توجّهات زندگی در شست‌وشوی آثار دخالت‌های من‌ذهنی یعنی دردهای ما نبود، در این صورت تا حالا نابود شده بودیم. خوب متوجه شدیم پس که زندگی مرتب با لطف خودش آثار خراب‌کاری ما را با من‌ذهنی، شست‌وشو می‌دهد. مرتب دردها را شست‌وشو می‌دهد و اگر این فرصت را به ما نمی‌داد انسان تا حالا خودش را از بین برده بود. الآن هم ما در مسیر ناجوری هستیم. نباید اصرار کنیم در دخالت من‌ذهنی و دردها و انگیزه قرار دادن دردها برای فکر و عملمان یا حرص‌ها برای فکر و عملمان.

مطلب دیگر **جَفَّ الْقَلَمُ** است. **جَفَّ الْقَلَمُ** یعنی مرکب قلم خشک شد. به عبارت دیگر این لحظه خداوند یا زندگی، زندگی ما را می‌نویسد پس حال ما در این لحظه نوشته می‌شود، یعنی دست خداوند می‌نویسد و هرچه که شایسته هستیم به آن خشک می‌شود. این‌طوری نیست که سرنوشت ما این بوده. لحظه به لحظه حال ما و وضعیت ما تعیین می‌شود. پس **جَفَّ الْقَلَمُ** یعنی قلم خشک شد.

(جَفَّ الْقَلَمُ «مرکب قلم خشک شد...»)

«جَفَّ الْقَلَمُ» یعنی قلم صنع و آفرینش خدا خشک شد، به آنچه سزاوارش هستی.

درست است؟ و هرچه ما فضا را گشاده‌تر می‌کنیم بیشتر سزاوار هستیم، هرچه ما فضا بندی می‌کنیم شایستگی‌مان و سزاواری‌مان کمتر می‌شود یعنی بد نوشته می‌شود. شما اگر فضا باز کنید، زندگی شما در درون و بیرون بهتر خواهد شد.

(جَفَّ الْقَلَمُ «مرکب قلم خشک شد...»)

این لحظه شایسته چه کیفیتی از فرم و بی‌فرمی هستیم؟ «قضا و کُنْ فِکَان» روی ما چگونه کار می‌کند؟ درون و بیرون ما چگونه نوشته می‌شود؟

این‌ها سؤالاتی‌ست که از خودمان می‌توانیم بکنیم. یعنی شما حالتان را ببینید و به خودتان نگاه کنید. حالتان، وضعتان، هرچیز هست این لحظه قلم خداوند آن را نوشته است. اگر بد است علتش این است که ستیزه می‌کنید، فضا را می‌بندید، با من‌ذهنی عمل می‌کنید. الآن قضا و کُنْ فِکَان روی شما چه‌طوری کار می‌کند؟ آیا اتفاق می‌افتد فضا را باز می‌کنید و او می‌گوید بشو و می‌شود، چه اشارتی به زندگی می‌فرستید؟ سؤال کنید جواب بدهید. درون و بیرون شما چه‌طوری نوشته می‌شود؟ درون شما باز می‌شود انعکاسش در بیرون زیباست یا درون شما بسته می‌شود انعکاسش در بیرون درد است؟ پپرسید از خودتان.



«جَفَّ الْقَلَمُ»، یعنی قلم صُنْع و آفرینشِ خدا خشک شد به آنچه سزاوار بودی. عرض کردم خدمتتان.

«جَفَّ الْقَلَمُ» «مرکب قلم خشک شد...»

اگر مقاومت، قضاوت و فضا‌بندی کنیم، یک‌جوری (یعنی بد) نوشته می‌شود. اگر «فضا‌گشایی» کنیم جور دیگری (یعنی خوب) نوشته می‌شود. انتخاب، تصمیم‌گیری حق ماست و قبول مسئولیت نیز وظیفه ماست.

پس بنابراین اگر در این لحظه مقاومت و قضاوت و فضا‌بندی می‌کنیم، سزاواری‌مان شایستگی‌مان کم می‌شود، زندگی‌مان بد نوشته می‌شود. اگر فضا‌گشایی کنیم جور دیگری یعنی خوب نوشته می‌شود. انتخاب با چه کسی است؟ با شخص شما. پس شما مسئول زندگی خودتان هستید. اگر تصمیم می‌گیرید که مقاومت کنید باید عواقبش را که بد نوشتن زندگی شما در این لحظه است قبول کنید. بله، تشخیص و انتخاب، حق شماست ولی مسئولیت هم حق شماست منتهی قبول عوارضش هم، آثارش هم، در واقع وظیفه شماست. همین است.

«جَفَّ الْقَلَمُ» «مرکب قلم خشک شد...»

سرنوشت و جهت حرکت و تغییر ما بستگی به تشخیص، انتخاب و قبول مسئولیت در این لحظه دارد! ما می‌توانیم در تبدیل خود و کیفیت زندگی‌مان بسیار مؤثر باشیم. ما با انقباض یا انبساط خود به زندگی اشارتی می‌فرستیم و از همان نوع اشارت نیز دریافت می‌کنیم.

سرنوشت و جهت حرکت و تغییر ما بستگی به تشخیص ما انتخاب ما و قبول مسئولیت ما در این لحظه دارد. شما نگویند خداوند ما را به این روز انداخته، مرا بدبخت کرده است. خودت کرده‌ای، «جَفَّ الْقَلَمُ» می‌گوید خودت کرده‌ای.

فعل توست این غصه‌های دَم به دَم

این بُودَ معنی قَد جَفَّ الْقَلَمُ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

من امروز شعر نوشتم که بلکه به‌طور ساده‌شده صحبت کنیم، خودمانی، مطالب قابل فهم باشد. گاهی اوقات عرض کردم این حالت جاذبه شعر مولانا آدم را مجذوب می‌کند و آدم نمی‌تواند کاملاً معنی را درک کند. ما می‌توانیم در تبدیل خود و کیفیت زندگی‌مان بسیار مؤثر باشیم، چه‌طوری؟ تشخیص بدهیم فضا باز کنیم یا فضا



را ببندیم. ما با انقباض یا انبساط خود به زندگی اشارتی می‌فرستیم که غزل هم همین را می‌گفت. منقبض می‌شوم، از جنس نقش و سنگ هستم. خداوند می‌گوید سنگ هستی، خیلی خوب ما سنگی شما را ادامه می‌دهیم. انبساط، از جنس تو هستم، «الست» خیلی خوب، الآن وسعت می‌دهیم به اندازه من. این طوری نیست که بگویی من تشخیص می‌دهم آن بدهد دیگر، این فکر غلط است، شما باید تشخیص بدهید. همه چیز از شما شروع می‌شود، هر اشارتی می‌فرستیم همان را دریافت می‌کنیم.

«جَفَّ الْقَلَمُ» «مرکب قلم خشک شد...»

فهم من ذهنی از «جَفَّ الْقَلَمُ» ما را به اتفاقات گذشته می‌برد نه برای یادگیری، بلکه برای ایجاد ملامت و مقاومت. آگاهی هشیارانه از «جَفَّ الْقَلَمُ» در این لحظه، ما را به «فضاگشایی» ترغیب می‌کند. این لحظه ما هشیارانه «فضاگشایی» را انتخاب می‌کنیم، و اعتماد می‌کنیم که «جَفَّ الْقَلَمُ» مانند یک قطب‌نمای دقیق ما را از هشیاری جسمی به هشیاری حضور راهنمایی می‌کند.

پس بنابراین من ذهنی، این قلم صنع در این لحظه خشک می‌شود را نمی‌فهمد، ما را می‌برد به اتفاقات گذشته آن هم نه برای یاد گرفتن؛ مثلاً ما نمی‌رویم به گذشته بگوییم فضا را بستم این طوری شد، فضا را گشودم این طوری شد، ببین یکی خوب شد یکی بد شد، این من ذهنی این کار را نمی‌کند، بلکه دنبال ملامت و مقاومت می‌گردد؛ یعنی برای وضعیت این لحظه می‌خواهد یکی دیگر را مسئول بداند برای همین می‌رود به گذشته.

آگاهی هشیارانه از «جَفَّ الْقَلَمُ» در این لحظه ما را به فضاگشایی ترغیب می‌کند. این لحظه ما هشیارانه فضاگشایی می‌کنیم، این لحظه ما هشیارانه فضاگشایی را انتخاب می‌کنیم، و اعتماد می‌کنیم که «جَفَّ الْقَلَمُ» مانند یک قطب‌نمای دقیق ما را از هشیاری جسمی به هشیاری حضور راهنمایی می‌کند. دیگر متوجه شدیم.

اما مطلب بعدی «رَيْبُ الْمَنُونِ» است.

«رَيْبُ الْمَنُونِ» یعنی بُرنده شک و معنی‌اش این است که اگر ما بی‌افتیم به من ذهنی و همین چیزهایی که امروز صحبت کردیم و این بیماری‌های من ذهنی را ادامه بدهیم، در این صورت دچار حوادث ناگواری خواهیم شد و سختی‌هایی خواهیم شد که غیرقابل تحمل است و صدمه‌زننده است و این بُرنده شک ما نسبت به خرد زندگی و فضاگشایی است.

(رَبِّ الْمَنُونِ «بُرْنَدَةُ شَكِّ»)

«رَبِّ الْمَنُونِ» بُرْنَدَةُ شَكِّ است. چون زندگی را عیناً نمی‌بینیم و لمس نمی‌کنیم، شک داریم. اعتماد به قضا نداریم. اعتماد نداریم که به زندگی زنده بشویم؛ پس شک داریم که همانندگی‌ها را رها کنیم. شک داریم دست از «می‌دانم» من‌ذهنی برداریم.

«رَبِّ الْمَنُونِ» بُرْنَدَةُ شَكِّ است، یعنی قطع‌کننده شک است چون زندگی را عیناً نمی‌بینیم و لمس نمی‌کنیم، شک داریم. اعتماد به قضا نداریم. اعتماد نداریم که به زندگی زنده بشویم؛ پس شک داریم که همانندگی‌ها را رها کنیم. شک داریم دست از «می‌دانم» من‌ذهنی برداریم. پس «رَبِّ الْمَنُونِ» به معنی حوادث ناگوار هست و بُرْنَدَةُ شَكِّ است. اگر در این لحظه ما شک داشته باشیم که قضا را باز کنیم و اعتماد به زندگی یا خدا بکنیم در این صورت در وضعیت‌های پیشرفته اتفاقات بسیار بد می‌افتد. ما اعتماد به قضا نداریم.

حالا این همه که صحبت کردیم شما از خودتان بپرسید الان درست است که من‌ذهنی داریم و عیناً به زندگی زنده نیستیم، آیا شما حاضرید تسلیم بشوید و فضاگشایی بکنید؟ شما اعتماد به زندگی می‌کنید؟ یا نمی‌کنید و «می‌دانم» من‌ذهنی را می‌خواهید ادامه بدهید؟ اغلب مردم در من‌ذهنی شک دارند بنابراین به همانندگی‌ها چسبیده‌اند و می‌دانم را و کنترل را ادامه می‌دهند؛ ولی اگر ادامه بدهند باید متوجه بشوند که اتفاقات بسیار بد خواهد افتاد؛ مثلاً مثل یک مرض لاعلاج، این نشان این است که ما شک داشتیم و به زندگی اعتماد نکردیم، قضا نگشودیم؛ یعنی ادامه من‌ذهنی و اعمال آثار دردهایشان به ما زندگی ما را خراب می‌کند. قبل از این که خیلی خراب بشود باید دست به کار بشویم و همین چیزهایی که مولانا می‌گوید به کار ببریم.

(رَبِّ الْمَنُونِ «بُرْنَدَةُ شَكِّ»)

اتفاقات بدی می‌افتند، به نحوی که ما به عنوان من‌ذهنی همه‌جوره دست خود را برای رفع اتفاق بد بسته می‌بینیم؛ پس بنابراین تا بالاخره متوجه نیاز خود به کمک زندگی می‌شویم. متوجه می‌شویم که از عقل جزوی ما کاری بر نمی‌آید.

پس بنابراین یواش‌یواش اگر من‌ذهنی را ادامه بدهیم اتفاقات بدی خواهد افتاد، به لحاظ شخصی ممکن است که خیلی بلاها سرمان بیاید، به لحاظ خانوادگی خانواده به وضعیت‌های خراب بیفتد، به لحاظ جمع شاید ما دچار جنگ بشویم، قحطی بشویم و نبودن امکانات بشویم یا دچار خرابکاری شدید بشویم؛ یعنی ما بزنیم هرچه داریم



خراب کنیم. اتفاقات بدی می‌افتند به نحوی که ما به‌عنوان من‌ذهنی همه‌جوره دست خودمان را برای رفع اتفاق بد بسته می‌بینیم. خیلی از ما الآن نمی‌توانیم مسائلمان را حل کنیم علتش این است که همیشه فضا بندی کرده‌ایم تا بالاخره متوجه بشویم که ما به کمک زندگی احتیاج داریم و از عقل جزوی ما یعنی عقل من‌ذهنی ما کاری بر نمی‌آید.

(رَبِّ الْمَنُونِ «بُرْنَدَةُ شَكِّ»)

سبب‌هایی که با ذهن می‌شناختیم، دیگر کار نمی‌کنند. با «می‌دانم» خود، نمی‌توانیم از عهده آن بر بیاییم. در این جاست که شک ما در نیرو و خردی که بسیار بالاتر از تدبیرهای ما، زندگی ما را اداره می‌کند، بر طرف می‌شود.

شما نگذارید به آن‌جا بکشد. همین الان قبول کنید. بله؟ هیچ‌کس نباید بگذارد نه به صورت فردی، نه جمعی کار من‌ذهنی به جایی برسد که این قدر مسئله و چالش ایجاد کند که بالاخره بگوید که: دیگر نمی‌توانم، دیگر با عقلم نمی‌توانم و آن موقع به یادش بیفتد که می‌توانست فضا را باز کند از زندگی کمک بگیرد و تا به حال مقاومت کرده و ناز کرده.

(رَبِّ الْمَنُونِ «بُرْنَدَةُ شَكِّ»)

جنگ‌ها «رَبِّ الْمَنُونِ» است. حوادث ناگواری که زندگی کردن را برای ما در من‌ذهنی تنگ و ناممکن می‌کنند، «رَبِّ الْمَنُونِ» است؛

پس جنگ‌ها «رَبِّ الْمَنُونِ» است که آدم‌های زیادی کشته می‌شوند، بی‌خانمان می‌شوند، هنوز اتفاق می‌افتند. حوادث ناگواری که زندگی کردن را برای ما در من‌ذهنی تنگ و ناممکن می‌کنند، «رَبِّ الْمَنُونِ» است.

(رَبِّ الْمَنُونِ «بُرْنَدَةُ شَكِّ»)

لازم نیست ما تا رسیدن به «رَبِّ الْمَنُونِ» من‌ذهنی را ادامه دهیم. اتفاقاً طرح طبیعی زندگی برای زنده شدن خود در انسان، شادی و طرف را می‌پسندد. اگر متعهد به «تسلیم و فضاگشایی» باشیم، با استفاده و راهنمایی گرفتن از «جَفَّ الْقَلَمِ»، می‌توانیم بدون تجربه



دردهای این چنین مهیب، زندگی را ببینیم و آن را لمس کنیم، می‌توانیم به زندگی زنده شویم؛ عین یقین شویم.

بله. آیا لازم است واقعاً ما حوادثِ بسیار سخت و ناگوار را تجربه کنیم؟ تا بفهمیم که من‌ذهنی را نباید ادامه بدهیم؟! نه. این را زندگی جلوی روی ما گذاشته؟ نه. ما با تقلید و به‌اصطلاح فریب «می‌دانم» به این‌جا رسیده‌ایم، طرحِ طبیعیِ خداوند این بوده است که این‌کار با شادی و طرب صورت بگیرد. منتها ما متعهد به تسلیم و فضاگشایی نبوده‌ایم.

با استفاده و راهنمایی گرفتن از این‌که خداوند این لحظه زندگی ما را ترسیم می‌کند و اگر فضا باز کنیم لحظه به لحظه زندگی ما بهتر خواهد شد، ما می‌توانیم بدون تجربهٔ دردهای مهیب زندگی خودمان را تغییر بدهیم، با خداوند یکی بشویم، یقین پیدا کنیم و عیناً به زندگی زنده شویم.

(رَبِّ الْمَنُونِ «بُرْنَدَةُ شَكَّ»)

ولی وقتی در ادامه من‌ذهنی اصرار می‌کنیم، هیچ راه دیگری برای قطع کردن شک در ما نیست، مگر بلایی به سرمان بیاید که «می‌دانم» در من‌ذهنی به اجبار خاموش شود و ما به یقین برسیم که عقل دیگری زندگی ما را اداره می‌کند. این‌جاست که چاره‌ای جز تسلیم نیست، تا به عنایت زندگی، زندگی را ببینیم و شکمان از بین برود.

بله این روش را اکثر مردم انتخاب می‌کنند که اشتباه است مولانا می‌گوید. بله.

عقل جزوی، گاه چیره، گه نِگون

عقل کلی، ایمن از رَبِّ الْمَنُونِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

این عقل جزوی ما گاهی پیروز می‌شود، گاهی واژگون می‌شود شکست می‌خورد. فقط عقل کلی است که وقتی فضا را باز می‌کنیم از «رَبِّ الْمَنُونِ» ایمن است. پس ما نباید اصرار به ادامه من‌ذهنی بکنیم؛ یعنی این‌قدر جلو برویم در افسانهٔ من‌ذهنی که دیگر هیچ راهی نباشد غیر از حوادث ناگوار. بله.

تا به دیوارِ بلا نآید سرش

نشود پند دل آن گوشِ کرش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

تا به دیوارِ بلا همان «رَبِّ الْمَنُونِ» ناید سرش؛ یعنی سرش به دیوارِ سنگی نخورد من ذهنی پندِ دل را نمی شنود. نباید بگذاریم آنجا بکشد. نباید بلا به سرمان بیاید تا ما بفهمیم که من ذهنی را نباید ادامه بدهیم یا بفهمیم که عقلِ بزرگتری که عقلِ کل است زندگی همه را و ما را هم اداره می‌کند و سختی‌ها ما را مجبور بکند که تسلیم بشویم تا خداوند بتواند به ما عنایتش را برساند. بهتر است همین الآن فضا را باز کنیم، به راحتی با شادی و طرب به او زنده بشویم. توجه کنید که گفتیم: ضربانِ زندگی درجهتِ به نتیجه رسیدن منظور ما است؛ یعنی ما آمده‌ایم که به بی‌نهایت او زنده بشویم، اگر به کارِ دیگر پردازیم عمرمان را تلف کرده‌ایم.

(رَبِّ الْمَنُونِ «بُرْنَدَةُ شَكِّ»)

آیا ما از «رَبِّ الْمَنُونِ» به عنوان فرصتی برای بیداری استفاده می‌کنیم؟ یا پس از این که از وخامت اوضاع بیرون آمدیم دوباره به شک خود در من ذهنی برمی‌گردیم؟

این هم خیلی مهم است. خیلی موقع‌ها هست که گرفتاری‌ها می‌آید و ما متوجه می‌شویم که عقلِ من ذهنی ما کارگر نیست. باید از عقل بزرگ زندگی استفاده کنیم، ولی وقتی آن وضعیت بد رفع می‌شود، دوباره ما برمی‌گردیم به من ذهنی و به شکمان ادامه می‌دهیم، دوباره یک رب‌المنون بزرگتر، نباید به این کار پردازیم.

(رَبِّ الْمَنُونِ «بُرْنَدَةُ شَكِّ»)

ما خودمان به عنوان من ذهنی نمی‌توانیم از دست من ذهنی خلاص شویم، باید با یقین به زندگی اعتماد مطلق داشته باشیم. خردمندانه است که قبل از تجربهٔ رب‌المنون، به زندگی اعتماد کنیم.

کاملاً درست است.

حالا اجازه بدهید یک کمی هم راجع به «أَنْصِتُوا» صحبت کنیم.

(أَنْصِتُوا «سَاكِتٌ بَاشٌ»)

«أَنْصِتُوا» یعنی ساکت باشید. سکوت نزدیک‌ترین حالت ما به خداوند است.



«أَنْصِتُوا» یعنی ساکت باشید، فرمان الهیست که ذهنتان را ساکت کنید و در کار من دخالت نکنید. شما در مورد تبدیل فکر نکنید، این من هستم که شما را تبدیل می‌کنم. سکوت نزدیک‌ترین حالت ما به خداوند است. یعنی ما در هیچ حالتی بهتر از حالت سکوت شبیه خودمان و خداوند نیستیم.

«أَنْصِتُوا» (ساکت باش))

سکوت یعنی اتفاق این لحظه در ذهن ما هیاهو ایجاد نمی‌کند، چون ما به اتفاق این لحظه توجه نمی‌کنیم، بلکه به فضای سکون و سکوت اطراف و دربرگیرنده آن توجه می‌کنیم. ساکت کردن ذهن، پرهیز و فریب نخوردن از حیلۀ من‌ذهنی است.

سکوت، یعنی ساکت باش، یعنی اتفاق این لحظه در ذهن ما هیاهو و مهمه ایجاد نمی‌کند، چون شما می‌دانید که اتفاق این لحظه بازی است، جدی نیست، چیزی است که شما در اطراف آن فقط فضا را باز می‌کنید. گاهی اوقات، اتفاقات از جنس «ریب‌المنون» است و الآن شما از مولانا یاد می‌گیرید که «ریب‌المنون» آمده برای این‌که به‌جای فضای اطراف اتفاق این لحظه، اتفاق را دیدید و جدی گرفتید و از آن زندگی می‌خواستید، بلکه به فضای سکوت و سکون اطراف و دربرگیرنده آن توجه می‌کنیم. ساکت کردن ذهن، پرهیز و فریب نخوردن از حیلۀ من‌ذهنی‌ست.

«أَنْصِتُوا» (ساکت باش))

اگر ما به‌عنوان من‌ذهنی ساکت شویم، زندگی از طریق ما سخن می‌گوید. سکوت ظاهری و پرهیز از صحبت کردن فقط یک جنبه از «انصتوا» است. اگر ما به‌عنوان من‌ذهنی ساکت و خاموش شویم، زندگی در ما از طریق ما ارتعاش می‌کند، و می‌آفریند.

بله، خوب، اگر من‌ذهنی را ساکت کنیم، اگر اتفاق این لحظه را از مقام جدی بودن و مهم بودن بیندازیم، اگر مقاومت نکنیم، در برابرش ذهن ساکت می‌شود. اگر ذهن ما ساکت بشود، پس فضا باز شده، زندگی از طریق ما حرف می‌زند.

**پس شما خاموش باشید انصتوا
تا زبانتان من شوم در گفت‌وگو**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)



پس شما خاموش باشید تا من صحبت کنم. پس بنابراین خاموش کردن ذهن یک جنبه مهمی از فرمان «ساکت باشید» هست. اگر ما خاموش شویم، زندگی از طریق ما شروع می‌کند به حرف زدن، حالا مهم نیست که حرف بزند. امروز در بیت اول داشتیم، گفت هر اشارتی می‌فرستید همان را می‌گیرید. اگر در حال سکوت ذهن شما ارتعاش بفرستید همان در حالت سکوت ذهن هم ارتعاش می‌گیرید که می‌توانید حتی به ذهن دریاورید.

اما یک‌کمی هم راجع به «قرین» صحبت کنیم.

(قرین)

هر انسان یا موضوعی که در ارتباط با ماست و ما از آن انرژی جذب می‌کنیم قرین ماست و جنس ما را نیز تعیین می‌کند.

قرین معنی‌اش این است که شما در معرض انرژی‌های مختلف هستید و این‌ها می‌خواهند جنس شما را از جنس خودشان بکنند. لزومی ندارد که شما نزدیک یکی باشید یا نزدیک یک موضوع باشید، فقط کافی‌ست که توجه شما به آن برود و از آن بده‌بستان انرژی بکنید. پس هر انسان یا موضوعی که در ارتباط با ماست و ما از آن انرژی جذب می‌کنیم قرین ماست و جنس ما را تعیین می‌کند. هر ناظری جنس منظور را تعیین می‌کند. ما به‌عنوان یک ناظر و منبع انرژی به هر چیزی که نگاه می‌کنیم جنس آن را تعیین می‌کنیم. اگر شما از جنس زندگی باشید، به خداوند زنده باشید، به بچه‌تان که نگاه می‌کنید او را از جنس زندگی می‌بینید و می‌کنید و اثر زیادی در او دارید. ولی اگر از جنس من‌ذهنی دارید و انرژی من‌ذهنی را به‌اصطلاح ساطع می‌کنید جنس او را تعیین می‌کنید که من‌ذهنی باشد و او هم من‌ذهنی درمی‌آید. اتفاقاً بچه‌های ما بیشتر از طریق قرین است که من‌ذهنی می‌شوند.

(قرین)

«قرین» یک ترازو و وسیله شناسایی است. اگر «قرین» ارتعاش یک من‌ذهنی شده‌ای، و ارتعاش او در تو مقاومت ایجاد می‌کند، بپذیر که از جنس «من‌ذهنی» در مرکز خودت هست. با «فضاگشایی» و شناسایی همانیدگی مربوطه و پذیرش آن «کُنْ فَاکان» هشیاری ما را از آن جسمیت آزاد کرده و ما شایسته می‌شویم که «قرین» نیکوتری از نظر ارتعاش به زندگی داشته باشیم.



یک بار دیگر می‌خوانم، «قرین» یک ترازو و وسیله شناسایی است. اگر قرین ارتعاش یک من‌ذهنی شده‌ای، معمولاً من‌های ذهنی اطراف ما هستند، ما را «قرین» خود می‌کنند و ارتعاش او در تو مقاومت ایجاد می‌کند، اگر دیدید یک نفر اطراف‌تان هست و شما را به مقاومت وادار می‌کند، در این صورت بپذیر که از جنس من‌ذهنی در مرکز خودت هست. بپذیر که از آن جنسیت در شما هست. این‌هم عرض بکنم که اگر آن جنسیت در ما نبود، فقط عدم بود، نمی‌توانست آن اثر را بگذارد. بله، با فضاگشایی و شناسایی همانندگی مربوطه و پذیرش آن، «کُنْ فِکَان» هشیاری ما را از آن جسمیت آزاد کرده و ما شایسته می‌شویم که «قرین» نیکوتری از نظر ارتعاش به زندگی داشته باشیم.

به‌رحال، «قرین» ما در اطراف ما یا من‌ذهنی است، یا انسانی است که به زندگی زنده شده. اگر «قرین» ما من‌ذهنی است و ما می‌بینیم که داریم مقاومت می‌کنیم، اگر فضا را باز کنیم آن عنصر مقاومت‌کننده را در درون خودمان می‌بینیم و آن فضای گشوده شده ما را آزاد می‌کند پس «قرین» من‌ذهنی هم اگر فضاگشایی کنیم به نفع ماست. خوب واضح است که یک کسی هم که از جنس زندگی ارتعاش می‌کند، در ما زندگی را شناسایی می‌کند ما را از جنس زندگی می‌کند. پس بنابراین همین‌طور که گفتیم از طریق «قرین» ما می‌توانیم به زندگی ارتعاش کنیم، بچه ما زندگی را در مرکزش به ارتعاش در می‌آورد. دیگر من‌ذهنی به آن شدت پیدا نمی‌کند، اتفاقاً بچه‌های ما دائماً از ما شاید می‌رنجند، بچه‌های دو ساله، پنج ساله، هفت ساله که چرا مرا به عنوان نیروی زندگی شناسایی نمی‌کنی تو؟ همه‌اش مرا به عنوان جسم شناسایی می‌کنی. بله،

(قرین)

«قرین» یک نیروی تبدیل هم هست، دل ما از «قرین» خو می‌دزدد. ما می‌توانیم با انتخاب هشیارانه «قرین» خود، با زندگی در فرآیند تبدیل هشیاری همکاری کنیم. ما باید هشیارانه با زندگی و انسان‌های زنده به زندگی «قرین» شویم و هشیارانه از «قرین» شدن با من‌ذهنی پرهیز کنیم.

پس «قرین» یک نیروی تبدیل هم هست، شما می‌دانید، ما اگر با کسی یا موضوعی مواجه بشویم انرژی آن در ما اثر می‌گذارد، نگویید: من پهلوام روی من اثر ندارد، این قانون زندگی است. دل ما از «قرین» خو می‌دزدد یعنی همین که قرین یکی بشویم، با یکی زندگی کنیم، دل ما، یا همراه بشویم، از دل او خو می‌دزدد. ما می‌توانیم انتخاب هشیارانه داشته باشیم که قرین‌مان زنده به زندگی باشد، در این صورت می‌توانیم هشیارانه به وسیله قرین‌های هشیار به زندگی تبدیل بشویم. البته شما می‌گویید که: خیلی خوب قرین‌های بد هم مفیدند، بله مفیدند در صورتی



که فضاگشایی کنید، صبر کنید، ولی بیشتر از طریق ارتعاش به زندگی و شادی زندگی است که ما می‌توانیم این کار را بکنیم.

(قرین)

توجه کنیم که قرین شدن لزوماً از طریق کم‌کردن فاصله‌ی فیزیکی انسان‌ها نیست، به هر شکلی ما خود را در معرض ارتعاش کسی قرار می‌دهیم «قرین» او شده‌ایم. هنگامی که خود را «قرین» یک من‌ذهنی پیدا می‌کنیم، راه نجات از طریق مقاومت و فکر و حیلۀ من‌ذهنی نیست، بهترین انتخاب ما فضاگشایی است و «قرین» شدن با خود زندگی در این فضای گشوده شده است.

پس فهمیدیم، «قرین» شدن لزومی ندارد که انسان حتماً با هم در یک اتاق زندگی کنند، نه. خودمان را در معرض ارتعاش یکی قرار می‌دهیم مثلاً شما به برنامه‌ی تلویزیونی نگاه می‌کنید، خودتان را در معرض انرژی آن شخص قرار می‌دهید. پس بنابراین وقتی «قرین» یک من‌ذهنی می‌شویم، خوب نیست که ما مقاومت کنیم و حیلۀ کنیم، بلکه بهترین رفتار همین فضاگشایی است و «قرین» شدن با خود زندگی است.

(قرین)

به تجربه‌ی شخصی و یا از بزرگان راه آموخته‌ایم که دیو، حضور را دوست ندارد. دیو به هرکسی که متعهدانه روی خود تمرکز و کار معنوی می‌کند حمله می‌کند، حتماً حمله می‌کند بسیار هشیار باشیم که دیو با حیلۀ‌های مخفیانه ما را از قرین‌های معنوی‌مان جدا نیندازد وگرنه ما را تنها در بیابان ذهن گیر انداخته و چه بسا ما را به جمع‌هایی بیندازد که ارتعاش درد و دردسازی دارند. اهمیت پرهیز از تبلیغ و دعوت دیگران به راه معنوی خود و دقت در انتخاب روابط در این‌جا بیشتر روشن می‌شود.

بله، حتماً شما تا حالا تجربه کرده‌اید که اگر در راه معنوی می‌روید، شیطان، دیو، به شما حمله خواهد کرد. هرکسی که متعهدانه به طور جدی با فضاگشایی روی خودش کار می‌کند و دارد تبدیل می‌شود دیو به او حمله می‌کند و حتماً حمله خواهد کرد، باید هشیار باشیم که دیو با حیلۀ‌های مخفیانه، گاهی اوقات ما نمی‌بینیم یک



کسی را به صورت دوست به ما می‌فرستد، یک وضعیتی می‌افتیم می‌گوییم که شما هم بیایید این برنامه را گوش کنید. شما به هیچ‌وجه به کسی نگویید بیا به این برنامه گوش بده. نکنید این کار را این تله است وگرنه، ما را تنها در بیابان ذهن گیر می‌اندازد و چه بسا ما را به جمع‌هایی می‌اندازد که ارتعاش درد و دردسازی دارند. شما فکر نکنید که جمع دردساز را می‌توانید تغییر بدهید. هرکسی مسئول تغییر خودش است و شما نباید بگویید من می‌خواهم به شما کمک کنم که از دردهایتان رها بشوید، نمی‌توانید. هرکسی باید خودش به طور جدی به همین صورت که ما داریم روی خودمان زحمت می‌کشیم باید روی خودش زحمت بکشد تا آزاد بشود. شما کسی را نمی‌توانید عوض کنید، آن موقع خودتان به بیراهه می‌افتید. اهمیت پرهیز از تبلیغ و دعوت دیگران به راه معنوی خود و دقت در انتخاب روابط در این‌جا کاملاً روشن می‌شود، بله.

***** پایان بخش سوم *****



مطلب بعدی که به طور خلاصه صحبت می‌کنیم و می‌دانید قانون جبران هست و این قانون بسیار بسیار قدیمی بده و بستان هست یعنی تا ندهی نمی‌توانی بگیری یا بستانی. و به طرز شگفت‌انگیزی این قانون به وسیلهٔ عدّه زیادی زیر پا گذاشته می‌شود. و به طور خلاصه دوتا جنبه دارد این قانون، یکی این‌که شما بدانید که این من‌ذهنی که از همانندگی با شکل‌های فکری چیزهای این جهانی به وجود آمده و بر اساس جدایی تشکیل شده به این سادگی از بین نخواهد رفت باید روی خودتان کار کنید. خیلی‌ها لزوم گذاشتن وقت و تمرکز و توجه و مداومت را نمی‌بینند. باید من‌ذهنی را به اندازهٔ کافی بشناسی و بدهی برود تا زندگی‌ات را پس بگیری.

(قانون جبران «بده و بستان...»)

جبران معنوی: من‌ذهنی را به زندگی (خدا) پس بده و هشیاری حضور یا نظر را بستان.

جبران مادی: در عوض گرفتن دانش معنوی عوض بپرداز.

پس جبران معنوی این هست که من‌ذهنی را به زندگی یا خدا پس بده و هشیاری حضور یا نظر را بستان. اگر من‌ذهنی را نگه داری دوباره به وحدت نخواهی رسید و همین‌طور جبران مادی یعنی این‌که در ازای گرفتن این دانش باید خرج مادی بکنی. پس بنابراین وقت گذاشتن، زحمت کشیدن لازم است و اگر نکنید موفق نخواهید شد. و اگر جبران مادی را در عوض گرفتن دانش انجام ندهی باز هم موفق نخواهی شد.

خیلی‌ها با شعار هرچه بیشتر بهتر من‌ذهنی یا می‌دانم یا با توجیحات دیگری که من‌ذهنی از کیسه‌اش در می‌آورد می‌خواهند جنبه‌های مختلف قانون جبران را زیر پا بگذارند. قانون جبران یا سبب می‌شود شما موفق بشوید در هر کاری، یا موفق نمی‌شوید و شکست می‌خورید. علت شکست خیلی از انسان‌ها در امور مادی به علت این هست که به اندازهٔ کافی زحمت نمی‌کشند، کار نمی‌کنند، یا دانش آن کار را، یا تخصص آن کار را ندارند و متأسفانه در کشور ما زیر پا گذاشتن قانون جبران بسیار متداول است. به یک صورتی مردم معتقدند که می‌توانند ندهند و به دست بیاورند. اگر کسی به این کار دست بزند مسلماً به خودش یا به جمعی ضرر خواهد زد. ما نمی‌توانیم یک نفر را که تخصص یک کاری را ندارد سر آن کار بگذاریم و انتظار داشته باشیم نتایج سودمندی بگیریم؛ همچنین چیزی امکان ندارد.

و بیشتر اوقات ما زحمت نمی‌کشیم مثلاً یک همکار خوب پیدا کنیم که واجد شرایط است برای این‌که یا وقتش را نداریم، یا به اندازهٔ کافی نگاه نمی‌کنیم در نتیجه کار را به کسی می‌دهیم که بلد نیست یا به اندازهٔ کافی متعهد نیست، جدیت نمی‌کند، اعتقاد به قانون جبران ندارد، می‌خواهد هرچه بیشتر بگیرد کم‌تر تحویل بدهد و شما به مسئله خواهید خورد. اگر کسی یا مثلاً یک واحد تجاری بر اساس کار بنا شده باشد و کسب درآمد، نمی‌تواند

یک آدمی را که کاری را بلد نیست سر کار بگذارد. ولی ما فراوان می‌بینیم که کسی یک کاری را بلد نیست ادعا دارد که بلد است و یک مدتی سر کار واقع می‌شود و ضرر زیادی می‌زند.

به هر حال تا آنجا که به شخص شما مربوط می‌شود ممکن است تصمیم بگیرید که اگر کسی به من چیزی داد من باید سؤال کنم که در ازای آن چه باید بدهم و حتماً آن را بدهم. فکر نکنم که حالا که این را گرفتم از زرنگی خودم بوده، از دانایی خودم بوده یا این اصلاً دارد، برایش فرق نمی‌کند. آن طرف مقابل اگر پول فراوان هم دارد و شما هیچ چیزی ندارید، همیشه بپرسید که این چیز را شما به من می‌دهید از من چه می‌خواهید، چکار بکنم؟ و اصرار بکنید که عوضش را بکنید. آن موقع فراوان می‌توانید بگیرید و مورد اعتماد قرار می‌گیرید. قانون بده و بعد از آن بستان از اول کائنات برقرار بوده، از اول خلقت انسان برقرار بوده الان هم برقرار هست به شدت و کسانی که اجرا نمی‌کنند شکست خواهند خورد.

(قانون تعهد و هماهنگی)

با اجرای قانون جبران به فضاگشایی درون متعهد شو و تعهد را محکم کن و ادامه بده.

قانون دیگر که خیلی سریع از روی آن می‌گذرم **قانون تعهد و هماهنگی** است. تعهد یعنی در واقع متعهد بودن و یک‌جوری مصمم بودن به انجام یک کاری، که هیچ چیز جلوی شما را نمی‌گیرد و میزان تعهد ما باز هم بستگی به اجرای قانون جبران دارد. مثلاً اگر ما توجه، کار، تمرکز و مداومت روی یک کاری می‌گذاریم حتماً متعهد هستیم. ما باید به خودمان ثابت کنیم که به این برنامه متعهد هستیم و به مرکز عدم متعهد هستیم، ما به فضاگشایی متعهد هستیم، ما تعهد داریم به این‌که از اتفاق این لحظه به‌عنوان ابزار برای ساخت زندگیمان استفاده نکنیم. متعهد هستیم که از ذهن بیرون باشیم و در معرض وسواس یا پریدن از یک فکری به فکر دیگر قرار نگیریم. و متعهد هستیم که دائماً ناظر ذهن خودمان باشیم، متعهد هستیم به قانون قرین که اطراف آدم‌هایی که ما را می‌خواهند من‌ذهنی کنند نباشیم. و اگر به مولانا متعهد هستیم حتماً شعرهایش را می‌خوانیم و نگاه می‌کنیم معنی آن را پیدا می‌کنیم و روی خودمان اعمال می‌کنیم. اگر متعهد به تغییر هستیم باید تغییر خودمان را ببینیم.

پس بنابراین اگر شما می‌گویید که من می‌توانم از این وضعیت همانندگی و دردهایم به راحتی خلاص بشوم لزومی ندارد خیلی کار بگذارم اشتباه می‌کنید. باید متعهد بشوید، متعهد بودن لزوم به‌اصطلاح مداومت را ایجاب می‌کند؛ یعنی باید مداومت داشته باشید. اگر ادامه دارد کار روی خودتان، پس متعهد هستید و اگر عرض کردم



خیلی چیزهای باارزش را روی آن خرج می‌کنید. متعهد هستید، باید ثابت کنید متعهد هستید و اگر متعهد باشید، متعهد واقعی، آثارش را حتماً در زندگی‌تان خواهید دید. مثلاً اگر متعهد به فضاگشایی هستید و پیشرفت هستید و تبدیل هستید پس از یک مدتی خواهید دید که روابطتان دارد بهتر می‌شود؛ شما مثلاً عیب‌جویی، عیب‌گویی نمی‌کنید، غیبت نمی‌کنید، مردم را کوچک نمی‌کنید، رواداشت دارید و به‌سوی کمال‌طلبی نمی‌روید، مرض «می‌دانم» دارد بهبود پیدا می‌کند. و هماهنگی معنی‌اش این است که شما آثار بهبود را در وضع من‌ذهنی می‌بینید. بدون قانون جبران و قانون تعهد و هماهنگی موفقیت در حرکت از من‌ذهنی به‌سوی یکتایی امکان‌پذیر نیست. بیت اول این بود:

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی زان سر رسد به بی‌سر و با سر اشارتی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴)

که به‌طور کامل راجع به آن صحبت کردیم. گفتیم که دل ما هرچه باشد چه بخواهد از جنس جسم باشد یا عدم یک اشارتی، یک پیغامی که به‌صورت حرف نیست، به‌سوی زندگی می‌فرستد و سزاوار با آن و شایسته با آن، مطابق با آن یک اشارتی دریافت می‌کند. و این در خود ما حس می‌شود و تجربه می‌شود و منظور این بود که اگر شما فضاگشایی کنید مرکز را عدم کنید، یک ارتعاش و یا اشارت سودمندی مؤثری به‌سوی زندگی می‌فرستید و همان را هم می‌گیرید. و این در سر شما که بی‌سر است یعنی من‌ذهنی ندارید تجربه می‌شود. بعد این بیت می‌گوید:

زان رنگ اشارتی که به روز الست بود کآمد به جان مؤمن و کافر اشارتی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴)

می‌گوید این اشارت از آن نوعی است از آن رنگی است، بعضی نسخه‌ها هست «زان یک اشارتی». چون هم یک اشارت هست و هم رنگ اشارت ارتعاش دارد رنگ بی‌رنگی دارد. می‌گوید آن نوع اشارتی که در روز الست آمده بود. بنابراین در روز الست خداوند از ما به زبان فارسی یا انگلیسی پرسیده که تو از جنس منی؟ ما گفتیم بله! بلکه به زبان سکون بوده. به زبان خاموشی بوده است، یک اشارت بوده. اشارت به حرف نیست. که می‌گوید که آمد به جان مؤمن و کافر. یعنی این اشارت از نوع اشارت روز الست بود که الآن به جان مؤمن و کافر می‌رسد. و الآن مؤمن و کافر را تعریف می‌کند. مؤمن کسی است که فضاگشایی می‌کند، کافر کسی است که فضاپندی می‌کند. و این توصیف در این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] دیده می‌شود.

این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] مرکز همانیده را نشان می‌دهد که اشارتی که به زندگی می‌کند می‌گوید من از جنس سنگ هستم از جنس جسم هستم. و اشارتی هم که می‌گیرد، همین جنس سنگی است. می‌گوید حالا که سنگ هستی سنگ باش! ولی این مؤمن که فضاگشایی می‌کند [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و مرکز را عدم می‌کند. اشارتی می‌فرستد نه به زبان عرض کردم گفت‌وگو به زبان ذهن به حرف بلکه اشارت به زبان ارتعاش به زبان سکون که ما از جنس زندگی هستیم و جنس زندگی زبان دیگری دارد، زبان حرف ندارد. پس وقتی فضاگشایی می‌کنیم این فضاگشایی یک ارتعاشی ایجاد می‌کند که مطابق آن ارتعاش و ما چون بی‌سَریم، می‌شنویم از زندگی. و شناسایی می‌کنیم. این کار را باید انجام بدهیم. این کار به ذهن قابل توصیف نیست. مولانا استادانه کاری را که ما باید انجام بدهیم به ما توضیح می‌دهد. مثل این‌که یک نفر کنار استخر ایستاده می‌خواهد شنا یاد بگیرد و یک ذره آموزش شنا را مربی به او می‌دهد و بعد می‌گوید باید بپری استخر همین کارها را که گفتم آن‌جا انجام بده اولش ناشیانه انجام می‌دهی بعد یاد می‌گیری من چه می‌گویم. این هم همین است.

زیرا که قهر و لطف کزان بحر در رسید بر سنگ اشارت‌یست و به گوهر اشارتی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴)

می‌گوید برای این‌که قهر و لطف که از آن طرف می‌رسد یعنی از آن دریا می‌رسد، از طرف خداوند می‌رسد به سنگ یک نوع اشارت است سنگ یعنی من‌ذهنی مرکز جامد به گوهر یعنی مرکز عدم یک اشارت دیگر است. پس این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] سنگ است این شخص همانیدگی‌ها و یا سنگ را در مرکزش دارد و از بحر یکتایی از طرف زندگی پیغامی می‌رسد. و اشارتی که به زندگی می‌فرستد می‌گوید من از جنس سنگ هستم جسم هستم و زندگی ارتعاش جسمیت را به آن می‌دهد. می‌گوید پس جسم بمان! اما این یکی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌گوید من گوهرم مرکز عدم است و عدم نگه می‌دارم متعهد به عدم هستم یک اشارت دیگر به این می‌آید و الآن خودش توضیح می‌دهد.

بر سنگ اشارت‌یست، که بر حال خویش باش بر گوهرست هر دم دیگر اشارتی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴)

پس به این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] سنگ یعنی مرکز جسمی اشارت این است که به حال سنگی‌ات باش. به دردهایت ادامه بده؛ برای این‌که می‌گویی من جسم هستم من سنگ هستم و اما بر این گوهر [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که مرکز عدم است هر لحظه اشارت دیگری می‌آید خوب یک سنگ اگر سنگ معمولی که در بیابان هست آن سنگ چه اشارتی به خدا می‌فرستد؟ می‌گوید من سنگ هستم خوب خدا هم



می‌گوید سنگ باش! پس من این لحظه تو را با جَفَّ الْقَلَمِ سنگ خلق می‌کنم. من ذهنی هم اشارتی به زندگی می‌فرستد می‌گوید من سنگ هستم تو سنگ باش.

شما نمی‌توانید سنگ را نگه دارید مرکز سنگ باشد به زبان دعا کنید خدا یا من را نجات بده دردهایم را شفا بده نمی‌شود همچین چیزی. برای این‌که به زبان سکون مرکز شما با خداوند اشارت دیگری می‌کند. مرکز شما می‌گوید من درد هستم. از این‌ور زبانتان می‌گوید من درد را نمی‌خواهم. می‌گوید اگر حقیقتاً نمی‌خواهی، گوهر باش، فضا را باز کن پس تو حقیقی نیستی، پس تو می‌خواهی سنگ باشی. پس به من ذهنی به مرکز جسمی یک اشارت می‌آید از طرف زندگی تو سنگی‌ات را ادامه بده. اما به گوهر اشارت دیگری می‌آید.

بر سنگ کرده نقشی و آن نقش بند اوست هر لحظه سوی نقش ز آزر اشارتی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴)

بر این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] سنگ من‌ذهنی یک نقشی بسته شده و آن نقش که نقش من‌ذهنی است تصویر ذهنی است بند آن است. یعنی در ذهن زندانی است. چرا؟ هر لحظه مقاومت و قضاوت می‌کند، فضاگشایی نمی‌کند. پس می‌بینید که فرق بین انسان با انسان، انسانی که در بند می‌ماند انسانی که رها می‌شود این است که یکی مقاومت می‌کند به اتفاق این لحظه یکی در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کند. فقط همین. آن کسی که مقاومت می‌کند می‌گوید من سنگ هستم. می‌گوید خیلی خوب سنگ باش و این نقش تو باقی است در تو و لحظه به لحظه ما نقش را تجدید می‌کنیم. «هر لحظه سوی نقش ز آزر اشارتی» آزر در واقع عمو یا پدر ابراهیم بوده و بت‌تراش بوده منظور از آن همان من‌ذهنی است. یعنی هر لحظه ما با مقاومت به اتفاق این لحظه میل می‌کنیم به سوی نقش سنگ یعنی سنگ می‌شویم. پس سنگ می‌گوید سنگ هستم و پیغام سنگی می‌فرستد. یعنی به خداوند اشارتی می‌فرستد که مرا سنگ نگه‌دار چون من از جنس سنگ هستم. این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] سنگ نیست. حالا این چه جوری است؟

چون در گهر رسید اشارت، گداخت او احسنت، آفرین، چه منور اشارتی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴)

وقتی اشارت زندگی به گوهر [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌رسد، به مرکز عدم می‌رسد شروع می‌کند به گداختن، داغ می‌شود. و این داغ شدن دوتا خاصیت رو قبلاً خوانده‌ایم یکی گرمای عشق و دارد یکی تابش شناسایی. ما شناسنده، ممیز، می‌شویم. در این صورت ما می‌شویم حضور ناظر که هم گرمای عشق را حس می‌کند هم می‌شناسد. پس وقتی در این گوهر مرکز عدم اشارت خدا می‌رسد شروع می‌کند به گداختن و الآن



می‌گوید آفرین و احسنت به این اشارت. این اشارت دُرُست است. نه این‌که شما من‌ذهنی [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) بشوی سنگ بشوی هر لحظه به خدا پیغام بفرستی من سنگم می‌خواهم سنگ باشم، من پر از دردم می‌خواهم پُر از درد باشم نکن این کار را.

بعد از گداز کرد گهر صدهزار جوش چون می‌رسید از تَف آذر اشارتی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴)

این آذر یعنی آتش و این آتش عشق است، می‌گوید: این مرکز شروع می‌کند به داغ شدن، گرمای عشق و خرد شناسایی از آن بلند می‌شود و صدجور جوش می‌زند، می‌بینید این صدهزار جوش به وسیله من‌ذهنی صورت نمی‌گیرد، من‌ذهنی می‌گوید من سنگ هستم، ما با من‌ذهنی و عقلش می‌خواهیم خودمان را رها کنیم از دردهایمان و همانندگی‌هایمان، این امکان ندارد کسی که متعهد به مرکز سنگی است، هر لحظه به زندگی پیغام می‌فرستد که من سنگم، من سنگم من سنگم، خوب همان ارتعاش را می‌شنود، هر چیزی که ما از خودمان می‌فرستیم همان را می‌گیریم، هیچ چیز دیگر نمی‌گیریم، شما مهر می‌ورزید مهر می‌گیرید، شما ظلم می‌کنید ظلم می‌گیرید، شما سخت‌گیری می‌کنید سخت‌گیری می‌بینید، هر رفتاری بروز می‌دهید همان را می‌گیرید.

بعد از گداز کرد گهر صدهزار جوش چون می‌رسید از تَف آذر اشارتی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴)

این شکل [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی)، را نمی‌گوید که افسانه من‌ذهنی است، مگر افسانه من‌ذهنی تسلیم بشود و از یک جایی به بعد شروع کند به فضاگشایی و تسلیم و مرکزش را عدم کند، می‌گوید وقتی اشارت زندگی به مرکز عدم می‌آید، این می‌گذارد و صدهزار جور جوش می‌زند، برای این‌که لحظه به لحظه از تَف آتش عشق اشارت به او می‌آید، یعنی ما دیگر راه را باز کرده‌ایم، که خداوند به ما کمک بکند [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان).

جوشید و بحر گشت و جهان در جهان گرفت چون آمدش ز ایزد اکبر اشارتی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴)

می‌گوید انسان می‌جوشد در مرکزش، خوب این جوشیدن را ما نمی‌توانیم با من‌ذهنی انجام بدهیم، یعنی جوشید و دریا شد، جوشید و بی‌نهایت شد، جوشید همانندگی‌ها سوخت، سوخت یعنی شناسایی شد افتاد، شناسایی شد افتاد، وقتی گرمای عشق، شادی عشق می‌آید شما این توان و شادی لازم را دارید، حال خوب را دارید که



بتوانید همانندگی‌ها و چیزی را که از آن‌ها می‌خواستید بگیرید، دیگر نخواهید، پس جوشید و دریا شد و جهان او باز شد یک جهان باز شد که همین فضای گشوده شده است و جهان مادی‌اش را در آغوش گرفت، پس شما باز شدید به صورت فضا، این قسمت مادی خودتان را به صورت تصویر ذهنی در آغوش گرفتید، نه تنها قسمت مادی خودتان را، تمام کائنات را در آغوش گرفتید.

«جوشید و بحر گشت و جهان در جهان گرفت»، این جهان دومی همین جهان جهنده‌ای است که بی‌نهایت می‌شود و جهان اولی جهان مادی است، چرا این طوری شد؟ برای این‌که از ایزد اکبر لحظه به لحظه اشاره می‌آمد، این اکبر یعنی به معنی هی حالت بزرگ‌تر و بزرگ‌تر و بزرگ‌تر، یعنی هر چه ما در این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضاگشایی می‌کنیم، بزرگ‌تر می‌شویم باز هم جا دارد ما هیچ موقع از نظر اندازه به خدا نمی‌رسیم و جا هست که بزرگ‌تر بشویم بزرگ‌تر بشویم بزرگ‌تر بشویم، برای همین می‌گوید اکبر، برای این‌که هر لحظه از خدای بزرگ‌تر از ما، اشاره می‌آید که باز هم می‌توانی بزرگ‌تر بشوی، باز هم می‌توانی بزرگ‌تر بشوی، و هیچ همانندگی نماند و به بی‌نهایت خدا تبدیل شدیم و جهان مادی را در آغوش گرفتیم.

ما را اشارت‌یست ز تبریز و شمس دین

چون تشنه را ز چشمه کوثر اشارتی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴)

می‌بینید به چشمه کوثر اشاره می‌کند می‌گوید که در این لحظه خود خداوند و انسانی که به او زنده شده، هر دو به ما اشاره می‌کنند و اشاره‌شان شبیه اشاره چشمه‌ای است که رد می‌شود و به تشنه می‌کند، شما تشنه هستید یک آب زلال و خنک از آن جا رد می‌شود آن به شما چه اشارتی می‌کند؟ بیا من را بخور، تشنه هستی، لازم داری، وضعیت انسان هم این طوری است با من ذهنی، تشنه هستیم و هر لحظه از فضای یکتایی، تبریز و شمس دین کسی که به بی‌نهایت خدا زنده شده است، از هر دو، از خدا و انسانی که به بی‌نهایت او زنده شده، هر لحظه به ما اشارت می‌آید ارتعاش می‌آید، ای من ذهنی تشنه، من چشمه هستم چشمه فراوانی بی‌نهایت خدا هستم بیا از من آب بخور، حالا ببینیم شما، اگر این طوری [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]، هستید، همانندگی دارید می‌توانید این اشارت را بگیرید، آیا درد شما را خسته کرده؟ گرفتاری‌های من ذهنی شما را خسته کرده؟ مسائلتان خیلی زیاد است که با من ذهنی درست کردید زیاد است؟ می‌گوید: این لحظه شمس تبریزی که انسان زنده شده به بی‌نهایت خدا و این لحظه ابدی است دارد شما را دعوت می‌کند به چشمه آب کوثر خودش، در این لحظه مولانا ما را دعوت می‌کند، یعنی هر انسانی که من ذهنی دارد و تشنه است هر لحظه این اشارت را می‌گیرد، تو که در درد می‌سوزی بیا از مولانا آب حیات را بگیر بخور، آزاد بشو، همین چیزهایی که الان داریم می‌خوانیم همین پیغام را به شما می‌دهد؛

اما یک غزل کوتاه دیگر داریم که بیت اول آن را خواندم که سریع برایتان می‌خوانم:

ای سنایی گر نیابی یار، یار خویش باش در جهان هر مرد و کاری، مرد و کار خویش باش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۴)

و این بیت را معنی کردیم و معنی آن این بود که سنایی همچون بی‌تی گفته است

که پدیدست در جهان باری کار هر مرد و مرد هر کاری

(شعر سنایی، حدیقه، ص ۴۹۹)

به همین معنی هست، چون این را شنیده است از سنایی می‌گوید که ای سنایی، حالا در این جا به جای سنایی درواقع مولانا ما را مخاطب قرار می‌دهد اگر با من ذهنی نتوانی یار پیدا کنی، پس معنی‌اش این است که تو باید بیایی یار خودت باشی و دوست خودت باشی، حالا شما واقعاً می‌توانید خودتان دوست خودتان بشوید، و این قدر نیازمند دوستان من‌ذهنی نباشید، من‌ذهنی شما را می‌کشد یار پیدا کنید در بیرون، غیر از خودتان، بگویید یار غیر از خودم کس دیگری نیست، من خودم یار خودم باید باشم، اگر حقیقتاً یار خودتان باشید درواقع هشیاری از من‌ذهنی دارد حرکت می‌کند می‌آید به هشیاری، یعنی به خودش، خودش دارد خودش می‌شود.

این همین معنی الست است، گفتیم الست هشیاری زندگی است؛ پس در جهان هر انسانی هر کاری می‌کند باید بگوید که کار از چشمه کوثر من برکت می‌گیرد، من هشیاری هستم که به‌عنوان جوهر، قائم به ذات خودم هستم، من ساکن روان هستم، قسمت روان من می‌رود به کارم، من نمی‌خواهم کار من غیر از قسمت روان بی‌نهایت خود من از جایی دیگر عقل بگیرد، فکر من نمی‌خواهم از دیگران تأثیر بگیرد. برای همین می‌گوید تو بگذار جنس خداگونه‌ات خرد بریزد به فکر و کاری که الآن می‌کنی و همین‌طور تو باید یار خودت باشی، به‌عنوان یک جوهر قائم به ذات خودت باشی، اگر از این حالت در بیایی، بروی به من‌ذهنی دیگر یار نمی‌توانی پیدا کنی، بله؛

خوب این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یار نمی‌تواند پیدا کند، این من‌ذهنی است. و این درست است که کار می‌کند ولی درواقع بی‌برکتی و بی‌عقلی من‌ذهنی‌اش می‌ریزد به فکر و عملش. ولی می‌گوید که: تو بیا این فضا را باز کن [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و بی‌نهایت بشو بگذار کار خودت مال خود اصلیات باشد.

هر یکی زین کاروان مر رخت خود را ره زنند خویشتن را پس نشان و پیش بار خویش باش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۴)



می‌گوید: هر یک انسانی از این کاروان انسان‌ها، چه مرد چه زن، دارد سرمایه خودش را می‌دزدد؛ یعنی زندگی‌اش را در این لحظه تبدیل به مسئله می‌کند، همین شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، مانع می‌کند، دشمن می‌کند، این لحظه زندگی خودش را زندگی نمی‌کند. هر یکی زین کاروان مر رخت خود را ره زند، رخت و رخت و پخت یعنی هرچه که آدم دارد و در این مورد زندگی‌اش است. همه دارند زندگی شخص خودش را خودشان می‌دزدند. خوب پس به زندگی تو هم رحم نمی‌کنند؛ برای همین می‌گوید که: **خویشتن را پس نشان** یعنی بکش خودت را عقب، جلو نرو، یعنی به این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضاگشایی کن در اطراف اتفاق این لحظه. آن‌ها با مقاومت کردن به اتفاق این لحظه دارند زندگی‌شان را تبدیل می‌کنند به مسئله و مانع و دشمن، زندگی‌شان را می‌سوزانند در این لحظه پس زندگی تو را هم خواهند سوزاند، از طریق قرین روی تو اثر خواهند گذاشت، تو خودت را بکش عقب و ناظر اوضاع باش با مرکز عدم و پیش بار خودت یعنی زندگی خودت باش، مواظب زندگی‌ات باش در این لحظه که اولاً خودت زندگی خودت را ندزدی، تبدیل به رنجش نکنی، تبدیل به درد نکنی، تبدیل به خشم نکنی و همین‌طور اگر دیگران زندگی خودشان را می‌دزدند حتماً زندگی تو را هم خواهند دزدید پیش بار خودت یعنی زندگی خودت باش.

حُسنِ فانی می‌دهند و عشقِ فانی می‌خرند زین دو جوی خشک بگذر، جویبار خویش باش (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۴)

حُسنِ فانی یعنی آن چیزی که ذهن حُسن و زیبایی و مهم می‌داند یعنی همانیدگی‌ها، عشقِ فانی یعنی عشقی که براساس من‌ذهنی است، عشقی که از روی ارتعاش خود زندگی نیست؛ یعنی ما در این لحظه نمی‌کشیم به خدا زنده بشویم، از طریق شناسایی آن یک زندگی در یکی دیگر عاشق بشویم در نتیجه زندگی من عاشق زندگی او بشود. من‌ذهنی من به‌خاطر چیزهای فانی عاشق یک من‌ذهنی دیگر می‌شود برای این‌که می‌خواهد یک چیزهایی به او بدهد و یک چیزهایی از او بگیرد. اغلب ازدواج‌ها که شکست می‌خورند به همین صورت انجام می‌شوند، حُسنِ فانی می‌دهند. دو تا من‌ذهنی هستیم، تو به من آن را بده، من هم به تو این را می‌دهم.

می‌گوید که: این دو تا یعنی حُسنِ فانی و عشقِ فانی هر دو جوی خشک هستند، این‌ها هر دو از جنسِ ذهن هستند، از این‌ها بگذر، بگذار جویبارِ زندگی که از تو رد می‌شود، از تو رد بشود، جوی آبِ حیات، جوی شادی. چه جوری می‌گذرد؟ با فضاگشایی و عدم مقاومت. آن‌هایی که حُسنِ فانی می‌دهند و عشقِ فانی می‌خرند، این‌ها کسانی هستند که اتفاق این لحظه را بازی نمی‌گیرند، جدی می‌گیرند و می‌خواهند ببینند که در اتفاق این لحظه بده بستان حُسنِ فانی و عشقِ فانی ملحوظ شده، ملاحظه شده یا نه، یک چیزی می‌دهند یک چیزی می‌گیرند که هر دو شکلِ ذهنی دارد.



برای همین چرا جوی خشک است؟ برای این که شما نگاه کنید آن همانندگی را ما می‌گیریم ما را مدت کوتاهی خوشحال می‌کند، خوش می‌کند آن هم خوشی من‌ذهنی است. یک کسی یک چیز گران‌قیمتی می‌خرد، مثلاً یک شوهری برای خانمش، شوهر پولدار، یک چیز خیلی گران‌قیمتی می‌خرد، خوب این چیز گران‌قیمت ممکن است یک دستبند باشد، گردنبند باشد، خوب این خانم می‌برد به دو، سه نفر نشان می‌دهد دوستان و آشنایان، این را خریدم چه قدر خوب است بعد می‌برد می‌گذارد در صندوق اصلاً یادش می‌رود. اگر این ابزاری بود که دائماً شادی می‌داد باید همیشه با او بود؛ ولی آن چیزی که همیشه با ما است زنده شدن به زندگی است، جویبار آنوری است، جوی شادی است، نه یک چیز فانی که ما برای آن دو، سه روز خوشحال شدیم؛ برای همین می‌گوید: این دو جوی خشک است. ما وقتی پول می‌دهیم عشق می‌خریم دیگر خستگی هست و بی‌حوصلگی هست و نمی‌دانم دوست نداریم، خسته می‌شویم.

چرا در رابطه‌ها این قدر درد ذخیره می‌شود؟ برای این که حُسنِ فانی می‌دهند، عشقِ فانی می‌خرند. کارِ همین افسانه من‌ذهنی [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) است. در این جا ما هم‌هویت‌شدگی را می‌دهیم، هم‌هویت‌شدگی می‌خریم و مخصوصاً عشقِ فانی. عشقِ فانی در واقع دوست داشتنِ مشروط است. حتی ما با بچه‌هایمان هم بده بستان عشقِ فانی می‌کنیم؛ این کار را بکنی دوستت دارم، نکنی نه دوستت ندارم، اگر من را سر بلند کنی به‌عنوان بچه دوستت دارم، تو باید بروی دکتر بشوی بگویند که بچه من رفت دکتر شد، من به مردم پز بدهم، عشقِ فانی است در آن صورت من تو را خیلی دوست خواهم داشت. وگرنه دوستت ندارم. نه. این عشقِ زندگی به زندگی نیست که. بیاید به این جا [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) جویبارِ خودمان بشویم. تمام اشکالات سر این است که ما نمی‌خواهیم به منظورِ اصلی از زندگی‌مان جامه عمل بپوشانیم، می‌خواهیم من‌ذهنی را نگه داریم و بده بستان حُسنِ فانی و عشقِ فانی به اصطلاح قانع هستیم.

می‌کشند دست دست این دوستان تا نیستی

دست دزد از دستشان و دستیار خویش باش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۴)

یعنی یکی یکی دستت را می‌گیرند، این یکی یک متر، آن یکی دو متر، آن یکی سه متر بالاخره می‌کشند تا نیست می‌کنند؛ یعنی در من‌ذهنی می‌میری دیگر. این لحظه با فضاگشایی و عدم نیاز به آنها و عدم توقع از آنها، دستت را از دستشان بزد؛ یعنی بکش بیرون، به خودت کمک کن، کمک خودت باش، بگذار دست زندگی‌ات یار تو باشد.

ما توقع داریم دیگران دست ما را بگیرند به ما کمک کنند. دست ما را می‌گیرند، به گورستان می‌برند.



چرا ما فضاگشایی نمی‌کنیم از درون وصل بشویم به زندگی و به صورت هشیاری و ناظر اعمال خودمان در حالی که هر لحظه فضاگشایی می‌کنیم دستیار و کمک خودمان باشیم؟ چرا خودمان به خودمان کمک نمی‌کنیم از دیگران کمک می‌خواهیم؟ و این دید غلط من ذهنی است که فکر می‌کند دیگران به او می‌توانند کمک کنند، همین حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]. ما در این جا که در افسانه من ذهنی هستیم و در این جا اتفاق این لحظه را جدی می‌گیریم، اتفاق این لحظه یک جوری باید اتفاق بیفتد که ما فکر می‌کنیم داریم نیازهایمان را که از این جهان طلب‌کاریم به وسیله آدم‌ها در این لحظه با اتفاق این لحظه برآورده می‌کنیم، ولی این‌ها از نوع همانندگی هستند؛ یعنی می‌گوید: مردم شما را می‌کشند این قدر همانیده می‌کنند، این قدر نیازمند به این جهان می‌کنند بالاخره در قبر به من ذهنی به صورت مرده در می‌آیی. تو بیا از مردم چیزی نخواه، فضا را باز کن [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] از درون به زندگی وصل شو، منتها باید بتوانی دستت را از دستشان بدزدی. حالا ممکن است دست شما هم دست یک عده‌ای باشد که دارند شما را می‌کشند به نیستی، می‌توانید دست‌تان را از دست‌شان در بیاورید؟ یا محکم گرفته‌اند؟ یک عده‌ای چسبیدند به آدم که شما را تا نابود نکنیم رها نمی‌کنیم، شما بگوئید نه من کمک شما را نمی‌خواهم، دوستی شما را نمی‌خواهم، من می‌خواهم کمک خودم باشم.

این نگاران نقش پرده آن نگاران دلند پرده را بردار و در رو با نگار خویش باش (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۴)

رو برو باش. این نگاران ذهنی که در ذهنت می‌بینی و از مردم می‌خواهی که برآورده کنند که می‌خواهی، همانندگی بدهی و عشق فانی بگیری می‌گوید که: این‌ها نقش پرده آن زیبارویان دل هستند. یعنی تا به این نقش‌هایی که پرده پندار من ذهنی نشان می‌دهد تو مشغولی، به آن زیبارویانی که پشت این پرده هستند نخواهی رسید تو بیا به طور کامل این پرده را بردار، پرده پندار را بردار با چه؟ در این لحظه، با فضاگشایی و عدم مقاومت به اتفاق این لحظه، یادمان باشد اتفاق این لحظه کمک ما است و ما اتفاق این لحظه را می‌توانیم ببینیم. این لحظه که ما فضا باز می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه این پرده را کنار می‌زنیم پرده پندار را ذهن ساکت می‌شود ذهن ساکت بشود، پرده کنار می‌رود، پرده را فعالیت ذهن و پریدن از فکری به فکر دیگر می‌سازد و در روی این پرده نقش‌هایی که می‌آید همان نقش‌های آفل است که ما از آن‌ها زندگی می‌خواهیم. می‌گوییم پرده را بردار و به صورت هشیاری جلوی هشیاری با معشوق خودت باش. معشوق ما خود زندگی و ما یکی هستیم، یعنی بگذار هشیاری امتداد خدا، آلت خودت، خودش را ببیند. خودش را ببیند.

پس می‌بینید که این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] با پریدن از یک نقطه چین به یک نقطه چین دیگر، پرده پندار را درست می‌کند و در آن پرده نقش‌های همانندگی هاست، همین نقطه چین هاست و این‌ها جلوی زندگی



را و زیبارویانی که در این فضای یکتایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هستند گرفته. ما با فضاگشایی می‌توانیم پرده را برداریم و به صورت مرکز عدم، فضای گشوده شده هشیاری با هشیاری یکی بشود و در نتیجه شما یار خودتان بشوید. دست‌یار خودتان بشوید و در نتیجه با نگار خودتان بشوید، با نگار خودتان بشوید یعنی با خدا یکی بشوید به وحدت برسید.

با نگار خویش باش و خوبِ خوبِ اندیش باش از دو عالم بیش باش و در دیارِ خویش باش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۴)

با یار خودت باش، وقتی هشیاری از زمان جمع می‌شود در این لحظه مستقر می‌شود وقتی فضا باز می‌شود، همانندگی نمی‌ماند من‌ذهنی نمی‌ماند و هشیاری خودش می‌شود، به پای خودش می‌ایستد، قائم می‌شود به بی‌نهایت خدا یعنی خدا در ما به خودش زنده می‌شود و در این لحظه ابدی مستقر می‌شود ما با نگار خودمان هستیم و آن موقع هم زیبا هستیم، هم زیبا اندیش. برای این‌که خود زندگی از طریق ما فکر می‌کند و ذهن ما دیگر سر ندارد، بی‌سر شده سر من‌ذهنی را انداختیم در نتیجه زیبای زیبا اندیش هستیم.

زیبا اندیش یعنی این زندگی است که از طریق ما می‌اندیشد نه من‌ذهنی دیگر. از آن دو عالمی که ذهن ایجاد کرده بود، که یکی این عالم است یکی هم عالم توهمی آن که در آن عالم که می‌رویم می‌بینیم بعضی موقع‌ها ما تجسم می‌کنیم آن‌جا به ما این، چه می‌دانم شراب است و حوری است و خیلی چیزهای زیبا هست و این‌ها همه‌اش تجسمات ذهن است دیگر. این عالم که خراب است جنگ هست و هیچ چیز گیرمان نیامده، آن عالم هم خیلی زیبا است، تجسم ذهنی آن عالم بر اساس این عالم. این دو عالمِ ذهنی است این‌ها را رها کن، از توهم بیا بیرون. دیار ما کجا است؟ دیار ما فضای یکتایی است. درست است که ما در این جهان زندگی می‌کنیم ولی حقیقتاً جای زندگی ما در ذهن نیست، در فضای یکتایی است. بله این جهان هستیم برای این‌که جسم داریم باید غذا بخوریم تا زمانی که این تن متلاشی بشود. در حالی‌که در این تن زندگی می‌کنیم می‌توانیم در فضای وحدت و یکتایی باشیم که آن‌جا دیار ما است. پس دیار ما ذهن نیست، دیار ما فضایی است که از درون باز می‌شود. آن فضا، آسمان درون همان فضای یکتایی است.

بله، داریم به همین من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این حرف‌ها را می‌زنیم اگر توجه کند، اگر شما اوایل کار معنوی‌تان است توجه کنید به این ابیات، آن دو عالمی که در ذهنتان تجسم می‌کنید، آن دو عالم را ذهن ساخته است دیار ما یک دیار عینی است، حقیقی است، دیاری زنده است و همان‌طوری که می‌دانید از فضای گشوده شده درون [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] خودش را به ما نشان می‌دهد. امروز فهمیدیم که از گوهرکردن مرکز و جوشیدن در درون به وسیله زندگی، این تحوّل حاصل می‌شود نه این‌که من‌ذهنی‌مان را

نگه‌داریم و دائماً توهم کنیم که چه چیز ما را تغییر می‌دهد، این کلاس بهتر از آن کلاس است این باور بهتر از آن باور است این همانندگی را باید رها کنیم آن یکی را بگیریم، نه.

رو، مکن مستی از آن خمی کز او زاید غرور غرّه آن روی بین و هوشیار خویش باش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۴)

می‌گوید: که برو و من‌ذهنی را رها کن و گرنه در من‌ذهنی از شراب من‌ذهنی، از شرابی که از همانندگی‌ها می‌آید، خواهی خورد که از آن غرور می‌زاید فقط. تو نور آن روی را بین یعنی نور روی خداوند را بین که از طریق فضاگشایی و عدم خودش را به شما نشان می‌دهد.

«غرّه آن روی بین و هوشیار خویش باش» آن خویش اصلی را تو بگیر، نه این من‌ذهنی را. برو این من‌ذهنی را رها کن و تا به حال از پولت خوشی می‌گرفتی، شیره می‌کشیدی یادت می‌افتاد که پولم دارد زیاد می‌شود، خوشحال می‌شدی آن خمر را، آن خمر یعنی شراب را بگذار کنار. شرابی که از همانندگی‌های این جهان می‌آید، این را کنار بگذار برای این‌که فقط غرور من‌ذهنی حاصل می‌شود، امروز انواع و اقسام بیماری‌های من‌ذهنی را تا حدودی توضیح دادیم، تو فضا را باز کن بین که چه قدر روشن می‌شود زندگی تو. یواش یواش هشاریات می‌رود بالا و من‌ذهنیات را می‌بینی، همانندگی‌هایت را می‌بینی در ضمن همین که باز می‌شود، تابش زندگی و گرمای زندگی را حس خواهی کرد. این «غرّه آن روی» در واقع از فضای گشوده شما سطح می‌شود. هرچه فضا بازتر می‌شود در مرکز ما، این حالت، [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ما داریم زنده‌تر می‌شویم به آن و نور روی ما که نور آن هم هست شدیدتر می‌شود.

گفتیم این نور هم گرمای عشق دارد، هم قدرت شناسایی. ولی این شرابی که از همانندگی‌ها [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) می‌آید فقط سبب مغرور شدن من‌ذهنی می‌شود.

آدرس شبکه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText